

دانلود
رمان



دلبر حاجی

- میخوام توله بکارم تو شیکمت.
انگشتمو تهدیدی بالا میبرم و باحرص میگم:
-هیییی ترمز ترمز
غلط کردی بذارم اینکارو بکنی. از رو جنازم رد شی نمیذارم
اون مراحل چندشو بگذرونی.
قاه قاه خندید.
-اون وقت چرا بانو؟
دمپایی خیسمو از پا در میارم و به سمتش میگیرم.
-د آخه پسر حاجی، تو دینت نوشته باید یه بچهی شونزده ساله
رو زن کنی؟
دست روی ریش هاش میکشه و پوزخندی میزنه.-دین سنو مشخص
نکرده بیب!
پشت چشمی نازک میکنم و باحرص دستامو توی هم قفل میکنم:
-نه به ذکرات توی مسجد، نه به شیطونیات تو این اتاق!
قباحت داره حاجی ذکرگوی مکرمه.
لبش رو روی هم فشرد و از جا بلند شد. اشاره ای بهمکرد.
-بااین تیپت هرکیو تو دام هوس میندازی؛ چه انتظاری داری؟!
هه هه کنان خندیدم و کمر حوله ی تن پوشو باز کردم.
-یه حاجی واقعی لخت یه بچه رو ببینه وا نمیده. همهی اهل
بازار به اسمت قسم میخورن پس کو مردونگیت؟!

پوزخندی زد و اخم درهم کشید. اذیت کردن این حاجی مدرن
لعنتی که همسر صوری من بود عجیب میچسبید. -مردونگیو نشونت
بدم؟ مردونگی میخوای؟
عشوه گر خندیدم.
-آرهههه نشونم بده!

حوله از تنم پایین افتاد و زیر پام جا گرفت.
-تویی که ذکر از رو لبِت پاک نمیشه نباید با دیدن لخت یه دختر
شونزده ساله زود دلت بلرزه و شیطون خرت کنه.
نفسی کشید و باصورت سرخ شده جلو اومد.
روبه روم قرار گرفت و بم و خشدار لب زد.
-دختری که میگی زن قانونی منه.
هیچ دین و مذهبی تورو ازم منبع نکرده. هروقت من بخوام باید
تمکینم کنی بچه جون!

دست دور کمرم انداخت خواستم چیزی بگم که گردن خمکرد و
لباشو به گردنم چسبوند. کنار گوشم خمار و بم لب زد:
-اگه بخوام زنم شی؛ نمیتونی کاری از پیش ببری پریڈخت!
خودمو بالا کشیدم و ضربهای روی سینه اش زدم، لبمو گزیدم.
از این همه نزدیکی هم تپش قلب گرفته بودم همگرمم شده بود؛
خدایا کرم تو قربون!
با حرص لب زدم:

ا- نه بابا؟ تو بخوای منو زن کنی؛ بنظرت وایمیستم بکنی؟

نرمهی گوشمو گاز گرفت. دستهایش روی گودی کمرم نشست
و با صدای خشدار لب زد:

-امتحاناش مجانیه بچه جون!

بالا تنهمو عقب دادم و انگشتهای کشیده‌هامرو روی بدنش کشیدم.
-هوم، مجانی هست؛ ولی به ضرر منه! آروم خندید، درحالی که خودشو به
سمتم میکشید لبشو روی
گردنم قرار داد:

-چرا؟! فوقش زن دائم میشی!

ابرو بالا دادم، دستمو دور گردنش انداختم تا از افتادن احتمالی
جلو گیری کنم. مثل جوجه توی بغلش بودم.
-حاجی روز اول گفت؛ نباید هم دست بزنی!
عمران پوفی کشید، صاف ایستاد و دست منم کشید، دست توی
جیب گرمکنش فرو برد و بهم خیره شد.
-لاکردار هرکی باشه کف میکنه.

جلو دستمی، محرممی و اینجوری جلوم میگردی؛ یوسف

پیامبر هم نمیتونه تاب بیاره چه برسه به من!

با عشوہ خندیدم. قری به گردنم دادم چشمکی زدم:-این از قدرتای زناست
که مردارو بیتاب میکنن؛ با یه اشاره

خودت و دینتو زیر سوال میبرم!

جلو اومد دورم چرخى زد و دستش بند حوله ام شد.

-مردونگی نشونت بدم؟ زنونگیتو میبره زیر سوال!

خواستم چیزی بگم که صدای حاجانوم بلند شد.

-عمران مادر، تو اتاقی؟!

دستشو به بدنم کشید و از پشت بهمچسبید و سرشو تو گردنم فرو برد.

-بله حاجانم، اتفاقی افتاده؟

از این نزدیکی گرم شده بود. صدای خاجانم بلند شد.

-نه مادر، پریمه اونجاست؟ نفسشو توی گردنم خالی کرد که باعث شد سر کج کنم و لب

گزیدم. عمران باصدای آرومی لب زد:

-آره مادر، حمومه. کارش داری؟

حاجانم تو صداش ذوق پیچید. با حال خوبی لب زد:

-باشه مادر

حاجانوم دلش میخواست رابطهمون جدی باشه اما حاجی

اصلا!

لبهاشو به گردنم چسبوند.

-میخواستی منو زیر سوال ببری؟ زود باش ببر!

نفس عمیقی کشیدم دستمو روی دستش که دور کمرم پیچیده بود

گذاشتم، گردنمو کج کردم و موهام یک طرف صورتم پخش شد.

-آره چون قدرتشو دارم! عمران پوزخندی زد، یکهو و با ضرب ولم کرد.

-پریڈخت!

صدسال سیاه بهت نگاه نکنم به کتفم نیست؛ هوایی نشو

حوصلهی عاشق شدنتو ندارم.

آروم خندیدم، آره طی این پنج ماهی که توی یه اتاق باهم بودیم
بهش دل دادم و میخواستم باعشوه مال خودم کنم.
روی پاشنه ی پا چرخیدم و به صورتشیره شدم، عاشق ریشش
بودم. چشمکی به روش زدم.

-حاج عمران!

صدسال سیاه عاشق حاج آقایی که بیرون از اتاق نگاه به موی
سر زنش نمیکنه نمیشم!

به سمت تخت رفت و دراز کشید. ساعد دستشو روی چشمهانش
گذاشت و "خوبه" ای زمزمه کرد...

*روی مبل نشستم، تار مویی که حس کردم میاد پایین رو
زیر روسری فرستادم.

-عروس؟! -

با متانت سر بلند کردم و به حاجی خیره شدم، اقتدارش به حدی
بود که فقط جلوش خم و راست میشدیم.

-بله حاج آقا؟

حاجی به کنارش اشاره زد، شقیقههانش سفید شده بودن و
صورتش نورانی بود.

-بیا اینجا دختر جان

نگاهی به عمران انداختم، بهم اشاره زد که برم، لبامو روی هم
فشردم و آروم از جا بلند شدم.

-چشم حاجا قاجا لبخندی زد، کنارش روی مبل نشستم؛ دستشو روی شونه

ام قرار داد و نفس عمیقی کشید:

-بین دخترم، قرار بود تو و عمران تنها مهر ازدواج توی شناسنامه‌تون بخوره.

باحرف حاجی از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم.
باصدای خفه و آرومی لب زدم:
-بله حاجی.

حاجی دستشو روی دستم گذاشت، اقتدار خفنی داشت جوری که حتی زنشم جرات نمیکرد اسم کوچیکشو به زبون بیاره!
-الان همه چیز فرق کرده؛ من میخوام پسر و وارث داشته باشه!
لبمو گزیدم، استرس داشتم با صدای لرزونی زمزمه کردم:
-یعنی چی حاجی؟ میخواین زن بگیره؟ حاجی به عمران نگاه کرد، عمران اخمی کرد و با سر پایین افتاده زمزمه کرد:

-حاجبابا، با تموم احترامی که براتون قائلم من زن دوم نمیگیرم!
حاجخانم که خودشو به هر دری میزد تا من و پسرش باهم‌جور بشیم و من بدبخت برمتو حجله‌ی عمران خان، اخمی کرد و گفت:

۱- حاجی من فقط پریماهو به‌عنوان عروس قبول دارم؛ تنها اونه لایقه پسرمه.

حاجی که تا اونموقع گوش میداد کلافه گفت:

-وارثمو از پریمه میخوام!

با تعجب گردنمو بالا بردم. به حاجی خیره شدم؛ توی صورتش اثری از شوخی نبود؛ هرچند، حاج آقا با شوخی کاملاً ناآشنا بود.

صدای عمران که بلند شد ناامید سر چرخوندم.-یعنی چی حاجی! بخاطر حرف شما زنگرفتم، حالا میخوای بچه هم بیارم؟ حاجی اخمی کرد و صداش رو فقط کمی، در حدی که عمران خان بزرگموش بشه بالا برد.

-چند سال دیگه سی سالت میشه، من و حاجخانم دلمون میخواد نوهمونو ببینیم؛ توهم میگی چشم، شیرفهم شدی پسرجون؟! عمران دستی توی موهایش فروبرد، عصبی بود و کلافه. نگاهی به منو رفته انداخت و بهم اشاره ای کرد: -شاید این دختر نخواد زن من بشه، هنوز شونزده سالشه؛ میخواد تو این سن مادر بشه؟!!

حاجی به زنش اشاره کرد و روبه عمران گفت:

-ننهت سیزده سالش بود خواهرتو بهدنیا آورد!عمران عصبی خندید. دستشو توی موهایش فرو برد و با صدای کنترل شده ای گفت:

-حاج پهلوی!

اون زمانو با الان مقایسه میکنی؟ اصلاً از خودش بیپرس ببین

دلش میخواد زرتی فرتی بچه پسندازه برای خاندان پهلوی؟
دستهام یخ زدن، آب دهنمو قورت دادم. حقیقتا قلبم شلپ پرید
توپاچه م!

از من بپرسن چی بگم؟ بگم آره، دلم میخواد حجله رفتهی
آقازادهی پهلوی بشم؟!
عمران دید همه سکوت کردن به سمتم برگشت و زمزمه کرد:
-پریمه، دلت میخواد بچه دار شی؟
نفس گرفته شده امو آزاد کردم، خواستم چیزی بگم حاجی با
عصبانیت گفت:

-حرف نشنوم، همینکه من میگم!
به ولای علی؛ وارث نیاری از ارث هم محروم میشی، از کی
تاحالا روموایمیسی؟! وارثآوردی نیاوردی...
هیستریک خندید، دور خودش چرخید و باحرص گفت:
-میبینی ننه؟ محروم میکنه!
نیمنگاه تیزی حواله م کرد و به حاجی نگاه کرد، با حرص
زمزمه کرد:

-همهچی ارزونی خودتون و بقیه؛ محروم میکنی؟ بکن حاجآقا
گفت و خواست به سمت در بره حاجخانوم بلند بلند شد و ضربه
ای به صورتش زد، دست گل پسرشو گرفت و گفت:
-کجا میری پسرم؟ حاجی بد نمیگه، فردا پسقردا دستمون به
دنیا کوتاه میشه، میخوام نوهمونو ببینیم.

عمران دستشو از دست مادرش بیرون کشید.
-نمیخوام جایی باشم که بخاطر بچه، از ارث محرومم کنه. با عصبانیت از
خونه بیرون زد؛ حاجخانم به گریه افتاد.
-مرد برو دنبال پسرت، آواره میشه نصف شبی!
حاجآقا خندید و تسبیح دونه ریز و زمردیاشو تو دستش
چرخوند.
-نگران نباش زن، برمیگرده.
حاجخانم کلافه بود، از جا بلند شدم و سر پایین انداختم.
-من... من از این خونه میرم، نمیخوام بخاطر من یه خانواده
ازهم بپاشه؛ میرم و پشت سرمو نگاه نمیکنم بخدا!
حاجی تلخ خندید.
-پریمه، دخترم؛ چرا تورو برای بهدنیآ آوردن وارث این خاندان
انتخاب کردم؟ شونه بالا انداختم، لبمو تو دهنم بردم و مکیدم. با صدای
آرومی
زمزمه کردم:
-چون همسر پسرتونم؟
سرشو به معنی "نه" تکون داد. صدای ضعیفش به گوشم رسید.
-چون جای پول، عشق تو چشمت برق میزنه.
حاج خانم لبخندی زد، از خجالت سرمو پایین انداختم، پری خاک
تو سر تابلوت کنن؛ حتی حاجی هم فهمیده.
با خجالت سرمو پایین انداختم.

-میشه من برم تو اتاق؟ ام... یکم دیگه برمیگردم.
حاجخانم خندید، دستی به روسریاش کشید، حاجخانم مادرشوهر
خوبی بود؛ هرکی مارومیدید فکر میکرد مادر دختریم؛ از بس
ما عشقیم!

-برو دخترجون. با قدمهای آروم و با متانت، ازشون دور شدم. دستمو روی
میله‌ی پله‌ها گذاشتم و مثل یک خانم با وقار از پله‌ها بالا رفتم
این دختر متین و آروم پریمه وجودم نبود، دختر شر و شیطونی
بودم؛ جوری که کل یتیمخونه از دستم به زلالت اومده بودن.
نفس عمیقیکشیدم، طول راهرو رو طی کردم.
جلوی اتاق مشترکم با عمران ایستادم. گاهی رفتارش طوری بود
که من شل جنبه فکر میکردم عاشقمه، برام میمیره.
داخل اتاق شدم و در رو بستم.

تکیهامو به در زدم، میدونستن چه حسی دارم، یعنی عمران هم
میدونست؟ عمراا!

به سمت میز آرایشی رفتم، موهامو پشت گوش انداختم و روی
صندلی نشستم، موهای فرفریامو دوست نداشتم.

لبهای گوشتیام اما، وسوسه انگیز بود و چشمهای آبیام رو
خیلی دوست داشتم. بینیم عادی بود، نه خیلی بزرگ نه خیلی
کوچیک!

پوست سفیدم بخاطر اصلاح دیروز جوشهای ریز درآورده بود
و به لطف کرم اصلاح میخواستم نابودشون کنم؛ بنظرتون جذاب

نیست؟!

-پری، اینجا یی؟ با شنیدن صدای عایشه، لبخندی زدم و دستی روی موهام کشیدم.

برس رو برداشتم.

-آره بیا داخل

در باز شد و قامت عایشه به چشمم خورد.

-پریمه، شهلا خانم گفتن پیام بهت بگم الان آقامهبد و خانمشون میان.

لبخند زورکی روی لبم نشست، جاری از دماغ فیل افتاده و خود

شیرین پریخوشکله و عروس ارشد حاج پهلوی میاد اینجا، چرا

بعضی جاریها تحملشون انقدر سخته؟

سر بلند کردم و روبه عایشه لب زدم:

-مرسی، پس من خودمو آماده کنم!

سری تگون داد، "باجازه" ای گفت و از اتاق خارج شد. روسری

بلندمو روی موهام انداختم فرفریهام خیلی قشنگ بیرون افتادن

اما، بیرون افتادن مو، توی این خاندان قباحه داشت؛ دختری کهموهاش

جلوی چشم نامحرم باشه باهمون موها توی قیامت

آویزون میشه!

روسری رو با وسواس بستم، دامن بلند و چینچینی آبیام رو

همراه بلوز سفید پوشیدم، رژلب صورتیامو روی لبم کشیدم؛

همین رژ صورتی هم زیاد بود. بحث من با بحث جاری هفت

خطم از آسمون تا زمین بود.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم.

با آرامش از پله ها پایین رفتم، حاجخانم با دیدنم خندید و لبهای قشنگشو به تعریف ازمن باز کرد:

-ماشالله خدا چشم بدو ازت دور کنه؛ ماشالله هزار ماشالله ریز خندیدم، نمیدونم واقعا ولی از وقتی پام به این خونه باز شد، مهرم توی دل حاجخانم نشسته بود.

-مرسی مادر جون.

حاجخانم جوری ذوق کرد که انگار بهترین کلمهی دنیارو شنیده؛

آخه دوتا عروس دیگه‌اش میگفتن مادرجون، این وسط من

میگفتم "حاجخانم" ازدواج ما صوری بود، همون حاجخانم بهتر بود... اما الان،

شرایط داشت دستخوش تغییر میکرد و دروغ چرا؛ من عاشق

این تغییر دلبندم!

-بیا پیش مادر بشین.

کنارش روی مبل نشستم، با لبخند نگاهم میکرد؛ با صدای

نهچندان بلندی گفت:

-عایشه جان، اسفند دود کن واسه عروس گلم!

ریز خندیدم و به انگشتهای کوچیکم خیره شدم.

-مادرجون، اسفند چرا؟

دستشو روی شونهام گذاشت و روسری ام رو مرتب کرد.

-دلم روشنه عمران از خر شیطون میاد پایین، باید بیشتر مواظب
خودت باشی! غیر مستقیم میگفت باید خودتو تقویت کنی، چون مراسم
بکن

بکن شروع؛ حالا منم از خدا خواسه که شروع شه.
چشمکی زد و ادامه داد:

-باید برات اسفند دود کنیم چشم حسود کور شه!
بازدممو بیرون داد، زبونمو روی لبهای رژیم کشیدم و سر
پایین انداختم.

بنده خجالتی بودم، گاهی باعمران شیطنت میکردم ولی خب اون
فرق داشت؛ جای خجالت از بحثهامون لذت میبردم.
عایشه ظرف مخصوص اسفند دود کردنو آورد و دود رو به
سمتم فوت میکرد و زیر لب جملههایی رو میگفت کهمن بینوا
خنده ام میگرفت.

-بترکه چشم حسود... هر چشمی دنبالت بترکه!
خدا از چشم بد دورت کنه...

لبامو روی هم فشردم تا پقی زیر خنده نزوم. دود رو فوت کرد
رو سرو صورت حاجخانم بهزور درحالی که سعی داشتم خنده
امو نفهمن زمرمه کردم:-دستت درد نکنه عایشهجون.
عایشه لبخندی زد، خواست بهطرف حاجآقا بره که حاجی
دستشو بالا آورد.

-لازم ندارم، زنا بیشتر نیاز دارم.

حاجخانم آرومخندید. این همه آرامش لعنتیاش از کجا میومد خدا
داند!

با صدای در، سکینه جون بدو بدو، درحالی که چربیهای بدنش
شلپ و شلپ روی هم میافتادن از آشپزخانه خارج شد.
-الان باز میکنم خانم!

حاجخانوم "باشه" آرومی زمزمه کرد. سکینه نگاه از تصویر
آیفون گرفت و با ذوق گفت:
-خانمجان؛ آقا مهبد اومدن.

مادرجوو با هیجان بلند شد، از اینکه جاری فیس فیسوم میومد
پوکر فیس شدم؛ اما از حق نگذریم دوتا دخترش گولهی نمکن. اول از همه
ستاره و ستایش داخل اومدن، ستاره بدو بدو سمت
حاجخانم دوید و پرید بغلش.

-سلام ممنی، دَدَم تنگ جُده بود(سلام مامانی، دلم برات تنگ شده
بود)

دلم برای لحن بچگونهایش رفت؛ ستایش هم جوری پرید روی
حاجی که گفتم الان از مردونگی بیفته و حاجخانم بیمرد بمونه؛
اما حاجی انگار دردش نگرفته باشه خندید و موهای ستایشو
نوازش کرد.

-بپر بپره پدر جان؟!!

ستایش مظلوم لب برچید، ستایش بزرگ تر بود ولی نسبت به
خواهرش آروم بود؛ خیلی!

-دلم تنگ شده بود بابا بزرگ.
حاجی سرشو گرفت و صورتشو بوسید.
-پدر مادرت کجان؟ دستشو جلوی سینه اش حلقه کرد و با حرص زمزمه کرد:

-دارن میان بالا بابابزرگ.
با دیدن جاری خرشانس که موهای شرابیاشو بیرون آورده بود و مانتوی سیاهی به تن داشت لبمو برچیدم. خودشو جلو کشید و با چاپلوسی مادر جونو بغل کرد.
-سلام مادرجون، خوبی الحمدالله؟ سلامتین.
مادرجون با روی باز جواب داد.
-آره عزیزم، خوبیم خوش اومدین!
سیمین؛ جاری دلبندم جلو اومد، دستمو فشرد و چاپلوس گفت:
-سلام پریمه عزیزم، خوبی؟ آقا عمران کجان؟ لبخند زوری روی لبم نشوندم، دستمو از دستش بیرون کشیدم؛ تو
این چند ماهی که میشناختمش به دو رو بودنش پی برده بودم.
لبخند مسخره ای روی لبم پدیدار شد.
-مرسی، بفرمائید.

آقا مهبد، سویچ رو داخل جیبش فرو برد و جلو اومد.
-سلام زنداداش، احوال شما؟
لبخندی زدم. برخلاف زنش، ایمان وانسانیت داشتم. پایبند خیلی چیزها بود اما همیشه میگفت "نباید زنو مجبور به کاری کرد،

یکی میخواد حجاب کنه یکی میخواد نکنه!"
-سلام آقا مهبد، شکرخدا میگذره؛ شما خوبی؟ بفرمائید سر پا
نگهتون ندارم!
آروم خندید، دستی به ریشش کشید و دست دیگه‌اشم توی جیبش
فرو برد.
-شکر خدا، مام میگذرونیم. همه باهم خوشو بش میکردن، تنها جای عمران
خالی بود.
انقدر ازم بدش میاومد؟ پس رفتارهای ضد و نقیضش چی
بودن؟ حاجی و اینکارا؟
به قول حاجانم، قباحه داره!
-عروس؟
گردن بالا میگیرم، لبمو با زبونم تر میکنم:
-بله حاجی؟
تسبیح دانه زمردیاشو تو دستش میچرخونه، ابرو بالا انداخت
و با ابهت همیشگی‌ش گفت:
-به شوهرت زنگ بزن، ببین کجاست!
سیمین خندید، موهاشو کنار زد و به بینیاش چین داد. -آقا عمران نصف
شب بیرون رفتن؟ شما نمیدونی کجاست
پریمه جون؟
اینجوری که مرغ از قفس میپره!
در حالی که بلند میشدم تا برم یه گوشه‌های با عمران حرف بزنم

لبخند ملیحی روی لبم نشست.

-عمران مرغی نیست بپره، بهش اعتماد دارم هیچوقت زیر
پیمانمون نزنه. آدمی که از خونواده‌ی خوب بیاد نمیپره؛
هیچوقت!

سیمین که انتظار داشت مثل همیشه سر پایین بندازم لبشو گزید
و با حرص نگاه ازم گرفت. حاجی با صدای عصبی، اما ولوم
آروم تذکر داد.

-آخرین باریه که کسی توی زندگی پریمه و عمران دخالت
میکنه؛ اینجا جای متلک نیست عروس!

لبمو روی هم فشردم، سیمین سرشو تو یقه‌هاش برد، مه‌بد خان
دست پدرشو گرفت. -بخشید حاجبابا، سیمین هم قصد و غرضی نداشتن؛
مگه نه

سیمین جان؟

سیمین نگاه تیزی حواله ام کرد، به گفتن "بله، بخشید" اکتفا
کرد. دلم خنک شده بود، دستی روی دامنم کشیدم.
-باجازه برم به عمران زنگ بزنم.

حاجی و حاجخانم سر تگون دادن، موبایلو توی دستم فشردم و
با قدمهای آروم، به طرف حیاط رفتم. روی تاپ سفید نشستم و
انگشتهای لرزونمو روی موبایل کشیدم.

تماس برقرار شد، بوقهای تماس منبع استرس بودند، بعد پنجتا
بوق صدای بم و کلافه‌اش توی گوشی پیچید:

-بله، چیشده؟

نفس لرزونمو بیرون دادم. دستمو بند زنجیر تاپ کردم.

-حاجی گفتن بیای، داداشت اومده.

کلافه جوری که تکون آرومی خوردم داد زد:-چه دلیلی داره بیام؟ با عروس
تقلبیش خوش باشه!

سعی کردم بغضمو فرو بدم، خب حق داشت من قراردادی بودم؛
در ازای پول و خارج شدنم از اونجای نحس تن به ازدواج
دادم، اونم تو سن شونزده سالگی.

-به حاجیتون بگو عمران نمیداد، اصلا بگو عمران مُرد!
زیر لب "خدانکنه" آرومی زمزمه کردم. بعد سکوت به نسبت
زیادی، بازم به حرف اومد.

-تو دوست داری مادر شی؟

نمیدونستم چی بگم، میخواستم رابطهم با عمران واقعی بشه؛
دلم میخواست ماهم مثل بقیهی زن و شوهرها باشیم. من
میخواستم شوالیهی زندگی تاریکیم بشه.
نفس عمیقی کشید و کلافه زمزمه کرد:

-نمیخوام مادر بچهام باشی؛ زنی که بخاطر پول زنم شده مادر
خوبی هم نمیتونه باشه. بدون گفتن چیز دیگهای، تلفنو قطع کرد. اشک
توی چشمهام

جوشید. چونه ام از بغض لرزید و دستهای لرزونمو روی
صورتم کشیدم.

-هیس گریه نکن، تو بدتر از اینا کشیدی پری.
هوای آزاد به بدنم برخورد میکرد، اشکهایی که درحال ریزش
بودنو پس زدم.
-پریمه، خوبی؟
سر تکون دادم. آقا مهبه جلو اومد.
-با بردارم دعواتون شده؟
سرمو به چپ و راست تکون دادم، از روی تاپپایین اومدم و
لبمو کج کردم.
-نه، بخاطر کارش دیر برمیگرده. برای اینکه بعدا زخم زبون و نصیحت
نشنوم روسریامو سفت
کردم و زمزمه کردم:
-من برم داخل
دست توی جیب شلوارش فرو برد و به تکون دادن سرش، اکتفا
کرد. تکون دادن زبون چند مثقالی راحت تر از سر دو کیلویی،
ولی انگار خریولها میخوان همیشه اذیت بشن.
وارد خونه شدم، با دیدن سیمین که اونجا ایستاده بود ابرو بالا
انداختم.
-فالگوش وایساده بودی؟
شونهای بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد، درحالی که
میخواست بیرون بره زمزمه کرد.
-نه عزیزم چرا؟ به شوهرم اعتماد دارم، کسی که باید نگران

باشه من نیستم!

اعتنایی به تیکهپرونیس نکردم و لبمو روی هم فشردم.
سکینه خانم با دیدنم خودشو جلو کشید. -خانم کارتون داشتن.
لبمو جلو دادم و با گوشهی روسریم سرگرم شدم.
-مگه من چند نفرم سکینه خانم؟ فعل مفرد به کار ببرید نه جمع!
سکینه خانم خندید، روسری سفیدشو جلو کشیدم و چشمشو
ماساژ داد.

-باشه دخترم، بدو کارت داشتن.
لبخندی زدم، درحالیکه قدم تو نشیمن گذاشتم خندیدم و بهطور
خیلی ناشیانه چشمکی زدم.
-ایول بهت.

وارد نشیمن شدم، نگاهمو بین حاجی و حاجخانم چرخوندم و لبمو
گزیدم. -عمران خان گفتن نمیام، بهتر نیست من برم ایشون برگردن؟
اینجوری همه اذیت میشن؛ درست نیست ایشون بخاطر من از
خونشون دل بکنن.

حاجی دستی به ریشش کشید، لبشو تگون داد و صوت ملایم
صداش به گوشم رسید.

-عروس نیستی، دختر این خانواده ای؛ دیگه نشنوم ازت!
سرمو پایین انداختم تا چشمهای به اشک نشسته‌مو نبینن. اولین
بار بود همچین حسی داشتم؛ کسی پشتم بود و هوامو داشت.
خواستم چیزی بگم که ستایش از پله ها پایین پرید.

-مامان بزرگ مامان بزرگ

حاجخانوم نفس عمیقی کشید و اشک روی صورتشو پاک کرد.

-جانم دخترم ؟

روی کاناپه میشینم به ستایشی که موهاش هر کدوم طرفی بودن
خیره شدم. چشمهاشو مالوند و به طبقهی بالا اشاره زد:-ستاره منو زد؛
موهامو کشید!

قبل از اینکه حاجخانم جوابشو بده حاجی اخمی کرد و تسبیحو
روی میز گذاشت.

-توهم موهاش و بکش، جای شکایت خودت حقتو بگیر.
ستایش با بغض سر تگون داد و باز هم به طبقهی بالا برگشت،
کل شب با حرفهای کاری حاجی و آقا مهبد گذشت. عمران
هنوز برنگشته بود و نگرانش بودم، نگرانیو توی چشمهای
حاجخانم میشد دید.

آقا مهبد از روی مبل بلند شد و دستی توی موهاش فرو برد.
-ما دیگه بریم، انگار عمران نمیاد!

حاجی دستی به ریشش کشید، بلند شد؛ قد بلندش شکم بزرگشو
مخفی میکرد. حاجخانم همیشه میگفت: "مرد مثل پسر برو
باشگاه، قدت بلنده شبیه سلما خان میشی"

-حتما کارش طول کشیده حاجی اهل تعارف نبود و همه میدونستن، ما
زنها هم از جا

بلند شدیم؛ حاجخانم مهربون اما باصدایی که اضطراب توش

مشهود بود:

-بمونید مادر، شبو اینجا باشید!

آقا مهبد ابرو بالا انداخت، نگاهی به بچه ها که از شیطنت زیاد خمار شده بودند انداخت.

-بچهها باید بخوابن، ستایش فردا باید بره مهد!

حاجخانم سر تگون داد و دیگه چیزی نگفت. همه از هم خداحافظی کردیم، آقا مهبد نداشت تا دم در روانهشون کنیم و خب ممنونش بودم؛ چون حیاط طویل واقعا خستهام میکرد. با رفتنشون حاجخانم دستی به زانو هاش کشید و با استرس زمزمه کرد:

-الان پسر مکجاست؟ چیکار میکنه؟ کجا میخوابه!

حاجی کلافه سر بالا آورد، روبه حاجخانم با حرص لب زد:-پسرت بیست و شش سالشه، بچه نیست زن!

میتونه گلیم خودشو از آب بیرون بکشه!

حس بدی داشتم، اینکه به خاطر من همچنین مصیبتی رو تحمل میکردن اذیت میشدم. دستمو توی هم قفل کردم و سر پایین انداختم.

-من برم... شبتون بخیر.

هر دو جوابمو دادن. حاجخانم صداش لرزون و بغضدار بود. با قدمهای لرزون به سمت اتاق مشترکم با عمران رفتم. در اتاقو بستم.

حالم بد بود، برای فرار از حال بدم به سمت کمد رفتم؛ کمدی که هیچوقت نیازی به باز کردنش نداشتم.

کشو رو باز کرکردم، با دیدن لباس خواب توری و سفیدی که اونجا گذاشته بودم لبمو گزیدم؛ لباسو بیرون آوردم.

لباس قشنگی بود، حاجخانم میگفت: "زن باید به خودش برسه و با زنانگیهاش مردشو پایبند کنه!"

شاید بهخاطر ترفندهاش بود که حاجی حتی نمیتونست بدون زنش بخوابه. لباسمو از تنم در آوردم، لخت مادرزاد جلوی آینه ایستادم.

بدنم سفید و کشیدهام شاید جذابیت کافیو داشت ولی باعث تحریک پسر حاجی نمیشد!

نفس عمیقی کشیدم و لباسمو تنم کردم.

موهای بلند فر و سیاهمو دور گردنم رها کردم، با شونههای که زدم جذابیتمو بیشتر کرد؛ البتهها اعتماد بهنفسم خیلیهم کمه، فقط گاهی آمپر میچسبونم!

لباس خواب تنها سینهام و یکوجب زیر باسنمو میپوشوند و پاهای خوشتراشمتوی معرض دید بود. دستی به بدنم کشیدم.

-انصافا! کاش مرد بودم، لعنتیا عجب حالی میکنن!

ریز خندیدم، جلوی میز آرایشی نشستم. خلوت کردن با خودمو دوست داشتم؛ تو تنهاییهام میتونستم خود واقعیام باشم.

لبمو با رژ قرمز دلبر کردم و با کمک ریمل، مژههامو بلند تر

کردم.

از جا بلند شدم و چرخ‌های خوردم؛ بدون اینکه آهنگ بذارم شروع
به رقصیدن کردم، خون‌های حاجی رو چه به آهنگ رقص؟ اونم
نصف شبی!

تو حال خودم بودم که دستی دور کمرم قرار گرفت.
از ترس هینی کشیدم و به کل رقص از کلهام بیرون زد، خواستم
جلو برم که صدای بم عمران توی گوشم پیچید. -هیس آروم، منم؛ آدم از
شوهرش میترسه؟

از لحن حرف زدنش، تو دلم هزار تا رختو شستن و پهن
کردن. دستشو روی شکمم کشید.

-رقص بلد بودی و رو نمیکردی؟

از اینکه رفته بود عصبی بودم خواستم جلو برم که دستشو دور
بازوم حلقه کرد و روی تخت پرتم کرد، خمار زمزمه کرد:

-کجا با این عجله؟ باهات کار دارم بیب!

چشم‌های ترس‌ونمو بهش میدوزم و با وحشت نگاهش میکنم،
قسمت کوچیکی از دامن لباس بالا میره و بدن لختم در معرض
دید قرار میگیره؛ به شورت توری که ست لباس بود خیره شد.

-بچه بکارم تو شکمت؛ راحت میشم، بعدش با بچت گورتو گم

میکنی و میری! دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد ولی صدایی از حنجره
ام

بیرون نمیامد. با چشم‌های متعجب نگاهمو بهش دوختم.

قبل اینکه بتونم مخالفتی کنم روی تنم خیمه زد و موهامو دور
گردنم کنار زد، خمار و بم زمزمه کرد:
-هوم خوب مالی هستی.

نفسمو بیرون دادم، با فکر کردن بهش داغ میشدم ولی الان و
توی این وضعیت هیچ لذتی نداشتم. دستمو روی سینه اش گذاشتم
و سعی کردم از خودم دورش کنم.
-برید اونور، لطفا!

پوزخندی زد؛ لباسو به نرمهی گوشم چسبوند و دستشو زیر
لباس توریام رد کرد.

-چرا برم اونور؟ حاجی حرف میزد زبونتو موش خورده
بود؛ الان چی میگی. مگه خودت نمیخواستی!
بیا الان حاملت میکنم، چند روز دیگه شکمت بزنه بالا. خودمو بالا کشیدم،
سعی کردم اشکهام نریزه. عضو مردونه
اشو میون پام حس میکردم که سینه امو فشرد.
-نکن پسر حاجی!

تموم بازار سرت قسم میخورن؛ الان میخوای به زنت تجاوز
کنی؟

آروم خندید، موهامو که به گردنم چسبیده بود کنار زد و گردنمو
خیس بوسید.

-این رابطهره تجاوز میدونی؟

با بغض سر تکون دادم، نگاهشو از صورتم گرفت و پوف

کلافهای کشید. از روم کنار رفت و روی تخت راز کشید، ساعد
دستشو روی چشمش گذاشت و بدون توجه به من ترسیده که مثل
سگ می‌لرزیدم گفت:

- برو خودتو عوض کن، بعد بکپ!

دستم روی بازویش گذاشتم، تاب این کلافه‌گیشو نداشتم. -حالت خوبه؟
دستشو برداشت و کلافه غرید:

- تا قبل اومدن خوب بودم ولی اومدی و گوه زدی تو کل زندگیم

.

لبمو جلو دادم و با بغض خیره‌ی صورت بی‌حسش شدم؛
می‌خواستمش دلم نمی‌خواست ازش جدا شم. حاضر بودم زخم
زبوناشو بشنوم ولی کنارش باشم.

از روی تخت پایین رفتم، پشتم بهش بود اما با زمزمه‌های که
ازش شنیدم لبم به لبخند باز شد.

-سفید بهت میاد!

به طرف حموم رفتم و خودمو توش چپوندم. توی آینه به صورت
قرمز شده‌ام نگاه کردم و ریز خندیدم؛ اون گفت سفید بهم میاد.
لبمو گزیدم و زیر دوش رفتم...

*صبح با صدای آلارم گوشی چشممو باز کردم، کش و قوسی به
بدنم دادم؛ از تخت پایین رفتم. صدای شرشر آب نشون میداد که
عمران توی حمومه. نفسی کشیدم و وارد سرویس شدم و
کارهای مربوطه رو انجام دادم، درو باز کردم از سرویس

خارج شدم.

جلوی آینه ایستادم، موهای فرم جوری بود که انگار سالهاست رنگ شونه به خودش ندیده. برسو برداشتم و خواستم موهای بدبختمو حال بدم که صدای عمران بلند شد.

-پریمه، حوله رو میدی؟

هردومون دیشبو فراموش کردیم، انگار که دیشب اتفاقی نیفتاده بود. برسو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم.
-باشه صبر کن.

حوله رو توی کشو بیرون آوردم؛ در حموم رو به صدا در آوردم.

-حوله‌ت دستشو بیرون آورد و ازم گرفت، خندید و زمزمه کرد:
-ممنون پریدخت.

لبمو گزیدم، برسو تو دستم گرفتم و موهامو با حوصله شونه زدم؛ البته موهام از بس کشیده میشدن که دلم میخواست از درد جیغ بکشم.

بالاخره شونه زدم، با شیفتگی به صورتم توی آینه نگاه کردم؛ فدای خودم بشم که بدون آرایش هم جیگرم، عمران خنگ چرا قدر خدای جذابیتو نمیدونه؟

-زل زدی به آینه یه بار میخندی یه بار عصبی میشی؟ فازتو قربون، دیونه نبودی که شدی؛ ولم به چیت خوش باشه؟
آروم خندیدم. انگار قبول کرده بود که زن و شوهر واقعی

میشیم، معلومه که زیادی هولم؟ رژ لبو میون انگشتهام گرفتم
و خواستم روی لبم بکشم که صدای عصبی و دستوریش مسخم
کرد.

-از اون آشغالارو روی لبِت نزن! پشت چشمی نازک کردم و سرشو برداشتم.
-ع؟ سرش باز شد، الان وقتشه بمالمش رو لبم!
اشارهای به خشتکش کرد و حوله‌ی کوچک رو روی موهاش
کشید.

-بیا اینو بمال به لبات؛ جای سُرَب ویتمین داره.
خون توی رگهام یخ بست، چقدر بیحیا بود؛ خیر سرش حاجی
آیندهست مردک، دستمو روی لبم کوبوندم و با صدای آرومی
زمزمه کردم:

-وای نه، چقدر پررویی!

جای حاجی بودن باید دکتر سکسولژی بودی!
قهقه‌های زد و چشمکی حوالهی قیافهی برق گرفته ام کرد.
-شاید هستم. اخم گنده ای روی صورتم نشست، با حرص رژلبو روی میز
کوبوندم.

-چی؟ تو... تو... دکتر اون چیزای خاک بر سری ای؟
ابرو بالا انداخت و توی گلو خندید، به سمت کمد رفت و درشو
باز کرد.

-خب حالا، سکنه ای نکن خودتو؛ شوخی کردم!
قیافهی حق به جانب به خودم گرفتم و شال آبی رنگو روی

موهام انداختم. لازم نبود خودمو خفه کنم چون فقط حاجی و
عمران بودن

-نه سخته ای چرا؟ فوقش منم میومدم باهم تدریس میکردیم!
سگرمههاش تو هم رفت. تیشرتشو روی تخت انداخت و به
سمتم اومد، رسماً لخت بود. روبه ام ایستاد، نگاه از عضولههای
بدنش گرفتم؛ لعنتی سینههاش اندازهی مال منه، پروردگارا
چرا؟!-یه بار دیگه تکرار کن حرفتو!
زبونمو روی لبهای خشک شده ام کشیدم و دستمو بند میز
کردم.

-چیو تکرار کنم؟

ابرو بالا انداخت، کجخندی روی لبش نشست و گردن خم کرد.
-ببین...

قبول کردم زنم باشی، ناموسم باشی ولی... امان از وقتی
ناموسمو زیر سوال ببری؛ بچهامو بهدنیا میاری پولتو میگیری
و میری.

لبمو روی هم فشردم، بچه میاوردم ولی نمیرفتم عمران خان!
حاجی و حاجخانم پشتم بودن، بدون گفتن چیزی بهش پشت
کردم. فکر میکرد براش میزام و د برو که رفتیم. دستمو گرفت
و به سمت خودش کشید.

-امشب خودتو آماده کن. لبمو گزیدم، از خجالت عرق از تیره‌ی کمرم
ریخت. مچ دستمو

فشرد و گردن خم کرد، کنار گوشم زمزمه کرد:
-لباس قرمزی که حاجخانم خرید براتو بیوش؛ تور لعنتیشو
خیلی دوست دارم، به تن سفیدت میاد!
ضربان قلبم روی هزار که چه عرض کنم، روی صدهزار بود.
داغی صورتم بخاطر خجالت زیادی بود؛ میدونستم الان لپهام
گل انداختن.

-یهجور سرخ شدی انگار کار ناخلف ازت میخوام دخترجون!
دستم از دستش بیرون کشیدم. آب دهنمو پرصدا قورت دادم و
باصدایی که از ته چاه میاومد لب زدم:
-ام... من برم، ص... صبحونه بخورم؛ گشمنه.
پوزخندی زد، نگاه از بدنم که با یه بلوز مردونه پوشنده بودمش
گرفت گردنمو با انگشت شستش لمس کرد.-برو، خودتو تقویت کن!
بدون اینکه منتظر باشم حرف دیگهای بزنه باسرعت از اتاق
خارج شدم و درو محکم بهمکوبیدم.
صدای قهقهه‌اش باعث شد ضربان قلبم بالا تر بره، صدای
حاجخانم باعث شد یک متر از جا بپریم.
-حالت خوبه پریمه؟

دستم روی قلبم که تند تند به قفسه‌ی سینه ام میزد گذاشتم و به
سمت حاجخانم برگشتم.
-خوبم مادر جون، آقا عمران نصف شب برگشتن.
حاجخانم چشمه‌اش چراغانی شد، اطراف روپایید وقتی دید کسی

نیست جلو او مد و دستمو گرفت.

-اتفاقی بینتون افتاد؟ از خجالت سر پایین انداختم و لبمو گزیدم. روسری از سرم افتاده

بود انقدر خجالت میکشیدم که توان درست کردنشو نداشتم.

باصدای ضعیفی زمزمه کردم:

-نه... ولی گفتن امشب...

سکوت کردم، مادر جون خودش ادامهی حرفمو گرفت دستشو به

سمت آسمون بالا گرفت و دعا خوند، همیش شکر میکرد،

دلشون میخواست بچهی عمرانو ببینند. کاش منم پدر و مادر

داشتم؛ چرا منو ول کردن؟

سعی کردم خم به ابروم نیارم، حاجخانم خواست چیزی بگه که

در اتاق باز شد و عمران بیرون اومد.

نگاهشو بین ما رد و بدل کرد و ابرویی بالا انداخت.

-اینجا چیکار میکنین خانما؟

لبمو جلو دادم، حاجخانم خوشحال به سمت عمران رفت؛ عمران

خم ش و مادرشو سفت توی بغلش فشرد.

-مادر فدای قد و بالات بشه، چرا دیشب رفتی؟ عمران آروم خندید و روی

سر مادرشو بوسید.

-خواستم کمی آروم بشم.

نیمنگاهی بهش انداختم، آروم بشه؟ اونکه وحشی شده بود. ازهم

جدا شدن، مادر جون نگاهشو بینمون چرخوند و دستی به

صورتش کشید.

-من و حاجی تصمیم گرفتیم امشبو بریم خونهی مهد، بچهام خیلی وقته میخواد بریم اونجا پیششون بمونیم.
از خجالت سرمو پایین انداختم، میخواست ما تنها باشیم؟ خدایا دمتگرم بااین مادر شوهری که بهم دادی؛ لعنتی گلیه از گلای بهشت!

عمران دستشو پشت حاجخانم انداخت و توی گلو خندید.
-باشه حاجخانم!

مادرجون آروم خندید، انگار عمران هم بدش نمیامد. نفس عمیقی کشیدم؛ عمران دستمو گرفت و روبه مادرش که داشت از پله ها پایین میرفت گفت:-مادر شما برید، ماهم الان میایم.
حاجخانم برگشت باخجالت دستمو از دستش بیرون کشیدم.
عمران نیمنگاهی حواله ام کرد. مادر جون مهربون سری تگون داد.

-باشه زود بیاین.

لبخند زورکی روی لبم نشوندم، با رفتن حاج خانم عمران چشم ریز کرد، دستشو زیر چونهام گذاشت و سر پایین افتادهامو بالا آورد.

-به مادرم چی گفتی؟

لبمو گزیدم، نگاهش قفل لبهام شدن، دستمو روی دستش که چونهامو گرفته بود گذاشتم، با برداشتن دستش خودمو عقب

کشیدم.

-هیچی... بهشون گفتم ما امشب قراره چیز کنیم.چشمش از حدقه بیرون اومد، همونقدر که عقب رفته بودم خودشو جلو کشید .

-بهش گفתי امشب میکنمت؟

دستم روی دهنم گذاشتم و از فرط خجالت هین کوتاهی کردم.
-نه اینجوری نگفتم؛ خودشون فهمیدن.

سر تکون داد، دستمو برداشت گردن خم کرد و لبمو خیلی کوتاه بوسید. انقدر سریع اتفاق افتاد که وقتی به خودم اومدم نه عمرانی بود نه بوسه ای؛ تنها منی بودم که از لذت و تعجب مات روبه روام شده بودم.

باورم نمیشد، عمران پهلوی؛ پسر ته تغاری حاج سلیم پهلوی که غرور و مردونگیش تو کل بازار یچیده بود امروز منی که همسر صوریش بودمو بوسید؛ این یعنی میشه امیدوار بود.
پاهای لرزونمو به حرکت درآورد و دستمو روی میله ها قرار دادم.

از پلهها یکی یکی پایین رفتم، حالم بهتر بود، قلبم تند میزد. به سمت آشپزخونه رفتم؛ عمران با دیدنم پوزخندی زد.-بالاخره اومدی ته تغاری حاجی!

لبمو گزیدم، هیچکدوم شروع نکرده بودن، سر پایین انداختم و انگشتهامو توی همگه زدم.

-ببخشید منتظر موندین!

حاجخانم لبخندی زد، به کنار عمران اشاره‌ای زد و مهربون زمزمه کرد.

-این چه حرفیه عروس گلم؟ عمران هم الان اومد، بیا بشین شروع کنیم.

ریز خندیدم، آخیش خوردمی آق عمران؟ چرا فکر میکرد هیچکس پشتم نیست؟ آقو جان بیشتر کنار منن تا تو! خنده‌های شیطانی درونمو کنار زدم و با قدمهای آروم بهسمت میز رفتم و روی صندلی کناری عمران نشستم. عمران نفس عمیقی کشید.

-حاجبابا، الان میتونیم شروع کنیم؟ حاجی سرشو تگون داد و "بسمالله" آرومی گفت، مشغول

صبحانه شدیم، لقمه‌هایی که میگرفتم در برابر لقمه‌های عمران منی بودند.

وقتی دید هیچکس حواسش بهمون نیست، خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-خودتو تقویت کن بچه، نمیخوام شب جسدتو تحویل بدم! آب دهنمو قورت دادم و سرمو پایین انداختم. با هر بدبختیای که بود صبحونه‌هامو خوردم. بقیه هم غذاشونو تموم کردند و حاجی و عمران هردو باهم بلند شدن، حاجخانم بلند شد و دستشو روی میز گذاشت.

-روان‌هتون میکنم.

لبمو گزیدم، ازجام بلند شدم؛ انگشتهامو روی میز گذاشتم،
حاجی ومادر جون از آشپزخونه خارج شدند.

-شاید یکم دیر بیام.خودمو جلو کشیدم، به چشمه‌هاش خیره شدم و لبمو
نامحسوس

گزیدم.

-چقدر دیرتر؟

چشمکی حواله م کرد، موهامو کشید و ضربه ای روی بینیام
زد.

-مثلا بعد شام؟

چشممو مظلوم کردم، مثل خر شرک بهش خیره شدم و با صدای
آرومی زمزمه کردم:

-پس کجا میمونین؟ میتونی بگی؟

آدمی نبودم که بتونم جمعی حرف بزنم، حقیقتا جملات مفرد برام
خیلی آسونتر بود، برای همین هر بار میخوامستم رسمی زر

بزنم تر میزدم؛ بله همینقدر جذاب!

یه خیار برداشت و گاز زد.

-نچ نمیگم!پشت چشمی نازک کردم، تو روحت.

سعی کردم بالطافت حرفمو بیان کنم، برای همین لبخند هرچند
زوری؛ روی لبم نشوندم.

-باشه نگو، برو دیرت نشه؛ خداحافظ

سر تکون داد، نگاهشو ازم گرفت. دستشو توی جیب شلوار
پارچه ایش فرو برد و از آشپزخونه بیرون رفت. خواستم
ظرفهارو بشورم که سکینه جون اومد. ضربه ای روی لپش
زد.

-ای وای چیکار میکنی؟ بیا بشین!

من خودم کارارو میکنم

لبمو جلو دادم. خواستم چیزی بگم که مادر جون داخل آشپزخونه
شد، لبخندی به روم زد سپس روبه سکینه گفت:

-یادمه گفתי دختر عموت اپلاسیون میکنه، میتونه بیاد اینجا؟ لبمو گاز
گرفتم، جلو رفتم. سکینه روسریاش رو محکمتر بست
و سرشو تکون داد.

-چشم حاجخانم، بهش میگم بیاد؛ برای خودتون؟
پشمام!

حاجخانم و اپلاسیون؟

درسته جوون بود؛ تقریباً چهل سال داشت اما لعنتی به اسمش
نمیخورد.

حاج خانم با ابرو اشاره‌های بهم زد.

-نه برای عروسم!

لبمو ازهم باز کردم و چشمهامو از تعجب گشاد کردم.

-برای من؟ ولی منکه پشم ندارم مادرجون!

خاک تو گورت کنن، پشم و زهرمار زنیکیه خراب. سعی کردم

افکار خریکامو کنار بذارم و تموم حواسمو به حاجخانم بدم.-آره؛ امشب
شب زفافته!

سرمو پایین انداختم. از خجالت سرخ شدم؛ حتما باید این حرفو
میزد؟ نفسمو پر صدا بیرون دادم.

-ولی مادر جون من بدنم مو نداره.

مادر جون چشم ریز کرد، گردنشو جلو کشید و گرهی
روسریاش رو محکم کرد. زیر عینکهایش خیرهی بدنم شد
-واقعا؟

سرمو تگون دادم.

حاجخانم با رضایت دستمو گرفت. آروم خندید و با غرور
زمزمه کرد:

-خب این صرفهجویی توی وقته؛ پس استراحت کن، خوابتو
بکن بعد از ظهر کار داریم.

لبمو جلو دادم و چشمهامو تا حد لازم مظلوم کردم.-کجا میریم؟
مادر جون چشمک کجو کوله ای زد؛ درحالیکه میخواست از
آشپزخونه خارج بشه لب زد:

-میریم آرایشگاه، بعد از ظهر آماده باش.

انگار عادت داشتن کلا بهم بگن آماده باشم، برای بقیه باید

میپوشوندم برای عمران هم، اون پوششارو درمیاوردم!

سکینه جون آبپرتقال و کیک شکلاتی رو از توی یخچال
درآورد.

-اینو بخور دخترم.

تشکری کردم، ظرف کیک و آب پرتقالو تو دستم گرفتم
وهمونجا روی صندلی نشستم.

-ا دختر برو بیرون! تکهای از کیکو برداشتم و توی دهنم گذاشتم؛ با قورت
دادنش

زمزمه کردم:

-دلم میخواد پیش خانم زیبایی مثل تو باشم!
سکینه خندید و "تشکر" کوتاهی کرد.

این زن بخاطر خونوادهش اصلا ازدواج نکرده؛ برای اینکه
بتونه خرجشونو دربیاره ازدواج نمیکرد.

آب پرتقالو جرعه جرعه نوشیدم. سرمو کج کردم و به سکینه
که مشغول ظرف شستن بود خیره شدم.

-سکینه جون از کی اینجاایی؟

سکینه شونهای بالا انداخت. تلخ خندید، کاسه رو آب کشید و
روی خشکن گذاشت.

-از وقتی که خودمو پیدا کردم، چرا؟

لبمو روی هم فشردم، بگم میخوام فضولی کنم؟ نه! نمیگم، چون سکینه
آدم باوفایی بود. شونه ای بالا انداختم،

لیوانو توی دستم چرخوندم.

-میخواستم ببینم آقا عمران چه غذایو دوست دارن.

آره جون عمت، تو اینو میخوای؟ گوز گوز نکن ننه، واضحه

خوددرگیری دارم؟

دستامو روی میز گذاشتم، نفسمو بیرون دادم و سکینه با صدای
آرومی زمزمه کرد:

-ایشون همه نوع غذایی میخورن؛ عاشق قورمه سبزی و
آبگوشتن!

لبمو روی هم فشار دادم، بینام رو بالا کشیدم.
چه خوشاشتها!

سکینهجون ریز خندید، شیر آبو بست و دستشو با دستمال پاک
کرد. بدون توجه به روسری ام که روی شونه هام افتاده بود
دستمو زیر چونه ام گذاشتم. -چجوری شکم نمیاره؟ لعنتی فقط عضوله
است!

سکینهجون ظرف و لیوانو برداشت، دستی به دامنش کشید.
-از هجده سالگی باشگاه میرن، طبیعیه.
سرمو تکون دادم و چشم توی حدقه چرخوندم، سیکس پکهاشو
دوست دارم، هین!

سیکس پک، بازو... سرمو بذارم روش؟ خاکبرسرم امشب
بهش میدم مسلما درد داره؛ بعد به سیکسپک فکر میکنم؟
از روی صندلی بلند شدم، کف دستمو روی میز گذاشتم.
-من برم مزاحمت شم.

لبخندی تحویلیم داد، انگار از خدا خواسته بود لعنتی، یعنی انقدر
حرف زدم؟ سکینه برخلاف عایشه، خیلی کمحرف بود؛ آروم و

ساکت!

-چه مزاحمی عزیزم؟ خوشگذشت باهات! میخواستم دوباره بشینم و همه
اش حرف بزنم تا دیگه به کسی
تعارف نکنه، بوسی توی هوا براش فرستادم.
-لطف داری

باقدمهای بلند خودمو به نشیمن رسوندم، خواستم به طرف
تلویزیون برم که پشیمون شدم؛ راهمو به سمت راهرو کج کردم
و از پلهها بالا رفتم. حاجخانم انگار تو اتاقش بود، آخه راهرو
خالی بود.

لبمو چفت کردم و به سمت اتاقم رفتم، خواستم وارد اتاق بشم که
صدای مادر جون توی گوشم پیچید.
-مرد امشب شب زفافشونه، ما میتونیم اونجاهم کار خودمونو
انجام بدیم.

نمیدونم

دستامو روی میز گذاشتم، نفسمو بیرون دادم و سکینه با صدای
آرومی زمزمه کرد:-ایشون همه نوع غذایی میخورن؛ عاشق قورمه سبزی و
آبگوشتن!

لبمو روی هم فشار دادم، بینام رو بالا کشیدم.

-چه خوشاشتها!

سکینهجون ریز خندید، شیر آبو بست و دستشو با دستمال پاک
کرد. بدون توجه به روسری ام که روی شونه هام افتاده بود

دستمو زیر چونه ام گذاشتم.

-چجوری شکم نمیاره؟ لعنتی فقط عضوله است!

سکینهجون ظرف و لیوانو برداشت، دستی به دامنش کشید.

-از هجده سالگی باشگاه میرن، طبیعیه.

سرمو تگون دادم و چشم توی حدقه چرخوندم، سیکس پکهاشو

دوست دارم، هین!

سیکس پک، بازو.... سرمو بذارم روش؟ خاکبرسرم امشب

بهش میدم مسلما درد داره؛ بعد به سیکسپک فکر میکنم؟ از روی صندلی

بلند شدم، کف دستمو روی میز گذاشتم.

-من برم مزاحمت شم.

لبخندی تحویلیم داد، انگار از خدا خواسته بود لعنتی، یعنی انقدر

حرف زدم؟ سکینه برخلاف عایشه، خیلی کمحرف بود؛ آروم و

ساکت!

-چه مزاحمی عزیزم؟ خوشگذشت باهات!

میخواستم دوباره بشینم و همه اش حرف بزنم تا دیگه به کسی

تعارف نکنه، بوسی توی هوا براش فرستادم.

-لطف داری

باقدمهای بلند خودمو به نشیمن رسوندم، خواستم به طرف

تلویزیون برم که پشیمون شدم؛ راهمو به سمت راهرو کج کردم

و از پلهها بالا رفتم. حاجخانم انگار تو اتاقش بود، آخه راهرو

خالی بود.

لبمو چفت کردم و به سمت اتاقم رفتم، خواستم وارد اتاق بشم که صدای مادر جون توی گوشم پیچید.-مرد امشب شب زفافشونه، ما میتونیم اونجاهم کار خودمونو انجام بدیم.

نمیدونم اونطرف خط، که صددرصد حاجی بود چی گفت که حاجانمو به خنده وادار کرد، اونم چه خنده ای؛ لعنتی خنده اش شق کن بود.

-ا حاجی، صدامو تو گلو خفه میکنم، بریمخب؟
این دوتا لعنتی جوری بودن که بهشون نمیخورد حتی نوه هم دارن، از بس آتیششون تند بود. آخه تو میخوای حرف خاکبرسری بزنی چرا در اتاقتو نمیبندی مادر جون؟
ریز خندیدم و در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. به آینه نگاه کردم از اینکه روزی مکالمهی من و عمران اینجوری باشه از خجالت سرخ شدم.

نفسمو پرصدا بیرون دادم، لباسهامو از تنم خارج کردم و ریز به ریز انداممو از نظر گذروندم.

دستمو روی ماه گرفتگی بیکینیم کشیدم؛ ماه گرفتگیاش جذاب بود. خال کوچیکی که روی قفسهی سینهام بود باعث شد دستمو روش بکشم. نداشتن مو، یکی از شانسهایی بود که خدا بهم عطا داده بود.
کلیپسو از موهام گندم و اجازه دادم نفسی بکشم، بابت امشب استرس توی جونم جوونه زده بود تازه درک میکردم که تنها

شونزده ساله؛ اما من لعنتی عمرانو میخواستم، اون شوهرم بود و تقدیم بکارت بهش، کار اشتباهی نبود. نفس عمیقی کشیدم که در اتاق به صدا دراومد. -جانم؟

با صدای حاجخانم لباسهامو هول هولکی تنم کردم و چون فرصت نداشتم لباس زیر هارو بپوشم، توی حموم شوتشون کردم.

-میتونم پیام داخل؟

دستی بهگردنمکشیدم، از بس استرس داشتم که عرق کرده بودم دستی به بلوز مردونه ام کشیدم و کلیپسو به موهام بستم؛ در همون حال حلو رفتم و در رو باز کردم.

-این چه حرفیه مادر جون؟ بیا داخل! حاجخانم، نگاهشو توی اتاق چرخوند؛ انتظار چیو داشت؟

دنبال چیزی میگشت؟ لبمو داخل دهنم بردم و چشم توی حدقهچرخوندم.

-اتفاقی افتاده مادر جون؟

حاجخانم سرشو به چپ و راست تکون داد، دستشو روی دستگیرهی در گذاشت.

-الان قراره دو نفر بیان برای رنگ کردن موها. لبمو جلو دادم.

-ولی این رنگ قشنگه مادر جون، سیاهو بیشتر دوست دارم.

حاجخانم اخمکوچیکی کرد. ضربه ای به شونه ام زد.
-آماده شو، مگه نمیخوای دل شوهرتو ببری؟ سری تکون دادم. با صدای
اروم که نشون از خجالتم بود زمزمه
کردم:
-میخوام.

چشمکی زد و منو داخل اتاق هدایت کرد، این زن اصلا بهش
نمیومد چهل سال باشه؛ لعنتی ذوق و عیجانش بیشتر ازمنه.
-خودتو آماده کن، الان میان
سر تکون دادم.
-چشم مادرجون.

در اتاقو بست و رفت. یعنی اگه امشب نهایت لذتو ببرم
دودمانشونو به باد میدم، اینهمه باید به خودم برسم بعد اون
لعنتی معلوم نیست الان چقدر پشم داره!
اوهوع پشم، من باید بدون پشم باشم و اون پشمک حاجعبدالله؛
البته من فقط زر میزنم، از من بیمو تره!
کشو قوسی به بونم دادم، این بدن نانازی قراره امشب لتو پار
شه؟ یه جا دیدم میگفت دخترا شب اول پاره میشن؛ یعنی منمپاره
میشم؟ حقیقتا با فکر کردن به اندام درشت و مردونهی
عمران هینی کشیدم. مسلمانا امشبپاره که هیچ؛ جر میخورم.
ضربه‌های به پیشونیام زدم، دچار توهم شدم؛ من به گور عمم
بخندم جر بخورم زیرش.

روی تخت نشستم، آماده بودم، آخه چیکار میکردم؟ موهای
فرمو چجوری آماده میکردم که کسی اذیت نشه؟ یادمه توی
یتیمخونه بهم میگفتن پری سیم سیمی، البته بهترین اسم بود؛ به
بقیهی لقبهایی که بهم نسبت داده بودن فکر میکنم مخم گوزپیچ
میشه.

کلا توی یتیمخونه بزرگ و کوچیک اسم مستعار داشتن،
اسمهایی که آدم با یادآوریشون اسهال میشه، بله در این حد
شخمی و خجالتآور!

*

باصدای دوتا زن از جام بلند شدم، در رو باز کردم مامان
گردنشو کج کرد و با دیدنم گفت:
-اومدی عزیزم؟

سپس روبه دوتا زنی که ایستاده بودند و صورتموکنکاش
میکردن اشاره کرد:- بفرمایید داخل، الان وسیله هاتونو میارن.
یکی از زنها سری تکون داد، درحالی که نگاهش روی صورتم
و موهام میچرخید ابرو بالا انداخت.

-دخترتون خیلی خوشکله، خوشکل تر میشه
آروم خندید، درحالی که از پلهها پایین میرفت گفت:
-شک نکنید؛ برید دیگه، کارتون تموم شد صدام بزنی
چشم خانم جان

همراه دوتا از زنها داخل اتاق شدیم؛ یکی شونکه سنش کمتر

نشون میداد به سمتم اومد.

-من سمانهام عزیزم، لباستو عوض کن که شروع کنیم.

لبمو روی هم فشردم و به خودم اشاره‌های کردم.-ولی لباسم مناسبه که!
اونیکی جلو اومد، نگاهشو بین صورتم و لباسهام چرخوند،
سری تکون داد، روسری و مانتواشو درآورد.

-همین خوبه؛ سمانه آمادش کن تا وسیله‌هامونو میارن.

به محض آوردن وسیله‌ها، دو نفری بهم حمله کردن، رنگ‌ها و
چیزاییو بهم میمالیدن که نمیدونستم چی هستن ولی هرچی که
بود، بوش خوب بود!

وقتی موهامو آبکشیدن حس کردم حجمگندهای از روی کلهام
کنار رفته و خون به مغزم جریان پیدا کرد.

-اوه موهات چقدر بلند شد!

نابلد و خیلی گیج ابرو بالا انداختم.

-مگه رنگ موهارو بلند میکنه؟زنی که فهمیدم اسمش سپیده‌اس موهامو
دست کشید و توی گلو

خندید

-نه عزیزمکراتین زدیم، صاف میکنه مو رو!

با شنیدن صاف شدن ویز ویزیهام هیجان زده خواستم بلند شم
اما دستشونو روی شونه‌گذاشتن و سمانه زمزمه کرد:

-تا موهاتو خشک میکنم سپیده جون صورتتو اصلاح میکنه
با ترس دستهی صندلیو محکم گرفتم و مظلوم بهشون خیره

شدم.

-تاحالا اصلاح نکردم، درد داره!

سمانه چشمکی زد.

-به خوشکلی بعدش میارزه!سپیده پس گردنیای حوالهی سمانه کرد و

دستم روی کمرش

گذاشت و روبه من گفت:

-دردش کمه نگران نباش

لبمو طبق عادتم جلو دادم و سری تکون دادم. آوایی مثل "باشه"

زمزمه کردم. همین تائیدم باعث شد بهم حمله کنن. درد اصلاح

و نخ انداختنشون انقدر زیاد بود که اشکم دراومد. کم کم سر شده

بود ولی هنوز میسوخت درد میکرد، اون عنتر الان راحت لم

داده و من برای امشب، از الان پاره شدم.

-خب خب تموم شد، سمانه تا من به موهایش حالت میدم خانمو

صدا بزن.

سمانه برس حرارتیو روی میز گذاشت و بدون حرف اضافی

از اتاق خارج شد.

-بدنتو اپلاسیون کردی؟

منی که از درد لش کرده بود دستی به صورتم که از درد گرم

شده بود زدم.-نه اصلا شیو نکردم.

موهامو دستکاری میکرد، با شنیدن قار و قور شکمم دستی

روش کشیدم.

-چه خوب که بدنت بیموئه
تکخنده ای کردم.
-آره لعنتی راحتم!
خواست حرفی بزنه در باز شد و مادر جون داخل اتاق شد؛ با
دیدنم چشمهای متعجب باز شد.
-پریماهمونو برگردونین!
آروم خندیدم؛ حتما زیادی تغییر کرده بودم دلم میخواست
صورتمو ببینم.-امشب پسرمو دیوونه میکنی دختر!

*

با شنیدن صدای پای کسی سریع از جا پریدم و پشت در قایم
شدم، رنگ موهامو استخوانی کرده بودند، بلندی موهام تا زیر
باسنم بود. لباس قرمز توی تنم، عجیب دلبر بود. سفیدی پوستم
بیشتر معلوم میشد.
رژلب و ریمل تنها وسیله ارایشی بود که استفاده کردم چون
باوجود اصلاح صورت، کلی تغییر کرده بودم.
در اتاق باز شد، قامت مردونهاش رو میون نورهای شمع
میتونستم ببینم.
-پریدخت، کجایی؟
فضارو رمانتیک کردی و دررفتی؟
آروم خندید. حس کردم بوی الکل میاد، آروم ومردونه خندید.
-بیا بیرون جوجه رنگی، کاریت ندارم.خواستم برم جلو و یکی محکم

بخوابونم زیر گوشش، مرتیکه
پوفیوز خودت جوجه رنگیاش!
باقدمهای لرزون جلو رفتم و از پشت بغلش کردم. سرمو روی
پشتش گذاشتم که نصفشو محکم بیرون داد.
-موش از سوراخش در اومد؟
دستمو روی سینههایش گذاشتم و بهش چسبیدم.
-اوم، در اومد!
بوی الکل میتونستم حس کنم. بینامو روی کمرش مالیدم،
زمزمهوار لب زدم:
-پیش دوستام بودم.
جلو رفتم، روبه رواش ایستادم و خودمو بالا کشیدم.
-مشروب خوردی؟ گردنشو خم کرد و لبمو ریز بوسید.
-اگه نمیخوردم نمیتونستم زنت کنم!
قبل اینکه حرفشو تحلیل کنم کمرمو گرفت و روی تخت پرتم
کردم. کمرم کمی درد گرفت، اخم کوچیکی روی صورتم
نشست؛ روی تنم خیمه زد؛ از ترس به خودم لرزیدم.
دستشو روی دختر ونگیام گذاشت و چونهامو بوسید.
-تو سکس دوست دارم پارتنرم صدا نالههایش بره بالا.
گردنشو خم کرد و قفسهی سینهام رو خیس بوسید.
-دوستدارم جیغهای بره تا آسمون!
زیر تنش به پیچوتاب افتادم چرا انقدر زود وا میدم؟ پوست

گردنمو توی دهنش برد و عمیق بوسید. آهی کشیدم که باعث شد لباسو توی تنم جر بده.

-اوف بدنت... دست نخورده و بکره***

با درد شدیدی که زیر دلمحس کردم صورتم درهم شد، خودمو از روی تخت پایین کشیدم.

تموم تنم درد میکرد، خونمردگیهای تنم توی ذوق میزد. درد رو بین پام از عمق وجودم حس میکردم. باتکون خوردن هام لای پلک عمران باز شد.

-چیشده؟

خم شدم، دستمو روی پایینتنه ام گذاشتم؛ درحالی که چهرهام از درد درهم شده بود به سختی زمزمه کردم.

-درد دارم... خیلی!

دستشو روی شکمم گذاشت، شونهامو گرفت و به خودش تکیهام داد، پوفی کشید.

-اگه لالمونی نمیگرفتی بکارتتو از دست نمیدادی، امشبم به

کاممون تلخ نمیکردی! بینیامو بالا کشیدم و توی بغلش ولو شدم. دستش که روی پایین

تنه ام حرکت میکرد باعث میشد دردمو یادم بره.

-حال خودتو کردی دو قورت و نیمتم باقیه؟ اوهوک، میکنه بعد حرفم میزنه.

تو اگه مراعات میکردی و شهوت کورت نمیکرد منو به این

حال نمینداختی پسر حاجی!
آروم خندید، فشاری به پهلوام وارد کرد و روی شونه‌ی لختمو
بوسید.

-خب دیگه، خودت پریدی شوهرتو بغل کردی؛ کسی که
خربزه میخوره پای لرزشم میشینه!
گردنمو کج کردم و درحالی که درد رو فراموش کرده بودم ریز
خندیدم.

-خودت گفתי آماده باش، تو دین گفته احترام به شوهر از واجباته
و همچنین تمکین کردنش، منم که زن حاجیم باید به گفته‌های خدا
عمل کنم! آروم خندید، موهامو کنار زد و زیرگوشم باصدای بم و گیرا
زمزمه کرد:

-موهات بهت میاد، این رنگ چهره‌تو تغییر داده.
سعی کردم ذوق لعنتی امو نشون ندم، لبمو روی هم فشردم و
خمیازه‌ی بلندی کشیدم.

-میدونم، ازبس خوشکلم که همه‌چی بهم میاد!
دستشو برداشت و فشاری به سینهام وارد کرد. لبشو روی
گردنم گذاشت و آروم بوسید.
-خوب شدی؟

سرمو تکون دادم. لبامو روی هم فشردم؛ خودمو جلو کشیدم،
دردم بهتر شده بود، ماساژ لعنتی اش کار خودشو کرده بود.
-حالم خوب شد، مرسی. سر تکون داد و روی تخت دراز کشید، انگار خیلی

خسته بود و

خوابش میامد؛ دستشو جلو آورد و بازوآمو فشرد.

-بیا بخواب

از خدا خواسته، بدون فکرکردن به چیزی، توی بغلش خزیدم و
سرمو روی بازوآش گذاشتم.

چشمهامو بستم، امشب به دست عمران زن شدم، وارد مرحله ی
جدیدی از زندگی شدم؛ قرار بود چند ماه دیگه وارد یه مرحله ی
دیگه بشم. از بارداری میترسیدم ولی فقط اینجوری میتونم
عمرانو داشته باشم.

نمیدونم کی بود که از شدت کوفتگی و خستگی خوابم برد،
خوابیدن چه عرض کنم؛ کلا بیهوش شدم.

*

با صدا زدن های سکینه جون؛ با درد و به سختی چشم باز
کردم. ملحفه رو توی مشتم فشردم و گیج، اطرافو از نظر
گذروندم؛ حالا یه جوری منگ اطرافو میپاییدم انگار دزدیده
شدم و دارم مکانو کنکاش میکنم.

-پریمه جان پاشو صدای سکینه منو از فکر بیرون انداخت، نگاهمو بهش
دوختم

و گیج لب زدم:

-جانم سکینه جون؟

دستشو روی شونه ام گذاشت.

-خانمکارت دارن؛ بیا!

لبمو جلو دادم. احتمال میدادم دستمال دیشبو میخوان. به بدنم
نگاهی انداختم؛ لباس تنم بود و از اونجایی که بنده لخت خوابیدم
میشد فهمید عمران لباس تنم کرده. گردنمو بالا انداختم و
نگاهمو به سکینه دوختم.

-الان میام، مرسی بیدارم کردی
لبخندی زد، دستی به دامنش کشید و خم شد تا همقدم باشه، آخه
نشسته بودم و اون ایستاده بود.
-کمکی نمیخوای دخترم؟ ابرو بالا انداختم، از روی تخت پایین پریدم و
روی لپشو ماچ
محکم کردم.

-نه، مرسی اوکیم الان
سرشو تکون داد، مسلما باید همسر مکنارم میبود ولی خب،
اونکه منو نمیخواه؛ شاید نباید بکارتمو بهش تقدیم میکردم،
پولمو میگرفتم و د برو که رفتیم!
دستی به صورتم کشیدم و وارد حموم شدم.
دوشو باز کردم، بخاطر پارهگی واژنم باید زود کارمو تموم
میکردم.

خودمو گربه شور کردم و بعد غسل؛ از حموم خارج شدم. حوله
رو دور موهام پیچوندم، به صورتم نگاه کردم؛ چرا حس
میکردم حتی نوع نگاهمم زنونه شده بود؟ از نوک پا تا فرق

سرمسیاه وکبود بود، مرض لب مکشی داره؟ زده نابودمکرده.
سرموتکون دادم.

بزرگترین داراییمو از دست دادم، باید مال خودممیکردمش؛ اون
لعنتیو میخواستم باید برای خودم میبود.

روسریو روی سرم انداختم ودور گردونمو باهاش پوشوندم،
جعبهی خوشکلی که دستمالو توش گذاشته بودمو برداشتم و از
اتاق خارج شدم.راهپله هارو پایین رفتم خبری از درد نبود، بود ها؛ ولی در
حد

سوزش خیلی کم!

مادر جون با دیدنم کل کشید از خجالت نزدیک بود پس بیافتم،
سرمو پایین انداختم حاجخانم لبخندی روی لبش نشوند.
-مبارکه عروس خوشکلم.

با سر پایین افتاده زمزمه ای شبیه "ممنونم" از لبمخارج شد. به
کنارش اشاره کرد.
-بیا ببینمت .

سری تکون دادم.

لعنتی داشتم از خجالت آب میشدم. جلو رفتم. آب دهنمو قورت
دادموکنارش نشستم.

-جانم ؟

به جعبه اشاره‌ای کرد و دستشو روی دستم گذاشت.-جعبه‌رو باز کن
دخترم.

سرخو سفید شدم. حقیقتش بدجور خجالتی بودم و الان که بدتر از همیشه...

لبخند مهربونی نثارم کرد و دستمو فشرد.

-بابت دیشب و این دستمال خجالت نکش؛ این تیکه دستمال نشونه ی پاکی توعه

دستمالو در آوردم، به خون بکارتم که اندازهی سکه ای بود خیره شدم؛ پاکی دخترا به یه قطره خون بستگی داره؟ اون خون نباشه دختر ناپاک و هرزه ست؟

نفسمو پر صدا بیرون دادم، لعنت به جامعهای که پاکی دخترو توی بکارت ویک قطره خون میبینن.

لبخندی زوری روی لبم نشوندم، سعی کردم آروم باشم. -ممنون مامان.

لبخندی زد دستمالو توی جعبه گذاشت و دستمو آرومگرفت. -پریمه الان با پریمه دیروز خیلی فرق داره. الان همهی وظیفه ها مستقیمروی شونته، تا دیروز ازدواجت

صوری بود ولی دیشب... ازدواجتون و رابطہتون واقعی بود. وظیفهی زنانگیتو به نحو احسن ادا کن، سعی کن قلب و روحشو تصرف کنی؛ هیچوقت ظرافتو زیر سوال نبر...

بهترین زن مردت باش!

لبمو توی دهنم بردم.

-چشم حاجخانم.

دستشو روی لپم گذاشت، لبخندی روم پاشید؛ برخلاف اینکه اسم مادر شوهر بد رفته؛ حاجخانم بهترین بود، مثل یکمادر! -حس شوهرتم تغییر کرده نه اون الان عمران قبله نه تو پریمه قبل، مرد که رابطه رو تجربه کنه نمیتونه خوددار باشه، تو جمعها سر به زیر باش و توی خلوت برای شوهرت لوند ترین زن دنیا باش!

سرمو تگون دادم؛ شاید میشد دلشو به دست آورد. حاجخانم دستشو رویدستم گذاشت.-امروز میریم پیش حاجی و عمران لیمو گزیدم و سرمو بالا گرفتم.

-ولی مادر جون، عمران خان کار دارن ممکنه از دستم عصبی بشه.

حاجخانم آروم و ریز خندید.

-عروس، پسرمو میشناسم؛ بری پیشش بال درمیاره! لیمو داخل دهنم بردم. آخه عمران و بال درآوردن؟ اونم با دیدن منی که به چشم زن خراب نگاهم میکرد؛ دختر ب که به خاطر پول ازدواج کرده!

شاید الکی خودمو گول میزنم، اون هیچوقت نمیتونه عاشق من باشه!

برخلاف کلمههایی که تو دهنم از هم سرقت میگرفت لیمو روی هم فشردم.

-چشم مادر جون، اونجا میرن رستوران برای نهار؟ حقیقتا من حتی محل

کار شوهرم نمیدونستم؛ خبر نداشتم
کجاست و چیکار میکنه.
-سفارش میدن، تو بازار که رستوران نیست!
ابرو بالا انداختم، جعبه رو روی عسلی گذاشتم و نگاهمو توی
خونه چرخوندم.
-اوم، ناراحت میشن ما نهار ببریم؟
حاجخانم سر تکون داد.
-آره دختر، صورت خوشی نداره. همه مردن، حاجی دلش
نمیخواد.
آهانی گفتم.
-جعبه رو بذار جایی، مواظب باش گمش نکنی. از جا بلند شدم، خودمو
جلو کشیدم و جعبه رو برداشتم؛ لبخندی
زدم.
-چشممامان جون.
با زنگ خوردن گوشیام، ابرو بالا انداختم. کسیو نداشتم زنگ
بزنه؛ تنها عمران بود اونم عادت نداره بهمن زنگی بزنه.
گوشیمو توی جیب شلوارم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. با
دیدن اسم "عمران" لبمو گزیدم.
بهمن زنگ زده؟ ذوقزده به حاجخانم نگاه کردم.
-عمران زنگ میزنه.
دستی به روسریاش کشید.

-بدو جواب بده

سرمو تگون دادم. به طرف پلهها دویدم، درحالی که راه میرفتم
گوشیو جواب دادم؛ بدون اینکه سلامکنه بیحوصله لب زد:

-میداشتی چند ساعت دیگه جواب میدادی! لمو گزیدم. جعبه رو محکم
گرفتم و به طرف اتاق رفتم.

-ام... خب دستم بند بود.

در اتاقو باز کردم که صداش بلند شد.

-بند چی؟

درحالی که جعبه رو روی تخت گذاشتم دراز کشیدم و گفتم:

-پیش مادر جون بودم، خجالت کشیدم پیشش جواب بدم.
آروم و مردونه خندید.

-نمیخوام که پشت گوشی بکنمت، فقط حرف میزنیم!

پوست لمو جوییدم، دستمو روی چشمم گذاشتم و باصدای آرومی

لب زدم: خیلی بیحیایی، خب روم نشد مرتیکه پوفیوز!

صدای متعجب عمران توی گوشی پیچید، ای وای برمن؛ چی

گفتم؟ الان بیچاره پشماش میریزه. مرتیکه چه زهرماریه؟

-چی گفتی؟ باز تکرار کن ببینم!

از روی تخت نیمخیز شدم و موهامو کنار زدم. دستمو روی

صورتم گذاشتم من من کنار لب زدم.

-هیچ... هیچی نگفتم.

پوفی کشید، اولین باری بود از این حرف ها جلوش میزدم؛

عمران حساس بود و الانم که اپلاسیون شده بود.
-باورم نمیشه... تو قراره مادر بچه ام باشی؟
رو حرفات کار کن، نبینم باز تکرار کنی! انگشت اشاره‌امو توی دهنم بردم و
ناخن کوتاهمو جوییدم. بازم
روی تخت دراز کشیدم.
با صدایی که سعی در عشوه دار کردنش میکردم لب زدم:
-ا؟ چیکار میکنی؟ دلم براتون تنگ شده!
-هیس، سعی نکن با عشوه‌ی خرکی خودتو تبرئه کنی!
یکم دیگه خودمو لوس کردم، آخر سر که کم کم خام میشد
زمزمه کرد:
-امشبم دلم میخواد!
ریز خندیدم.
-اوه پس هوس بودن با منو داری؟
روی تخت غلت خوردم، دستمو بند یقه ام کردم بعد از مکث
کوتاهی لب زد:-نه، میخوام زود حامله شی از دستت خلاص شم بیب!
سعی کردم بغضمو نشون ندم، بهش رسیدن این سختیهارو
داشت، نمیدونستم چیکار کنم یاچی بگم. نفس عمیقی کشیدم.
-باشه خودمو آماده میکنم، هردو از شر هم راحت شیم.
پوزخندی زد.
-بهترین کاره دختر!
تلخ خندیدم، لعنت به منی که دلمو به این پسر دادم؛ آدمی که هر

ثانیه منو تخریب شخصیت میکنه.
-من برم.... مادر جون صدام میزنه.
خندید جوری که بفهمونه "خر خودمم" لب زد:
-خودتو رنگ کن، خدا حافظبدون اینکه منتظر خدا حافظی بمونه گوشیه
قطع کرد، خودمو
به تخت کوبوندم. قشنگ ریدم ولی خب ریدمان جذابمو جمع
کردم.
کش و قوسی به بدنم دادم، لبمو روی هم فشردم. کاش میشد
خوابید ولی از شانس لعنتیام؛ نمیتونستم. آخه باید میرفتم پیش
مادر شوهر!
قفل گوشیام رو باز کردم. اینستاگردی باعث میشد حالم جا بیاد
و خوابم بپره.
یکم که تو اینستا گشتم به ساعت گوشی نگاه کردم.
اوه مای گاد.
ساعتو نگاه، کم کم وقت نهاره. بلند شدم و جعبه رو توی کمد
چیوندم، دستی به سر و وضعم کشیدم.
با خارج شدنم از اتاق، عایشه رو دیدم که بالا میومد.
-عه اومدی؟ خانم گفتن صدات کنیم.
لبخند کوچولویی نثارش کردم. خواستم بگم نه داشتم با حاجی
دیوشتون صحبت میکردم اونم در نهایت لطف و درایت زد منو
نابود و تخریب کرد.

افکار هرزمو که اینجور مواقع بهم حمله میکرد کنار زدم
و خشنطور شوتش کردم. -آره عایشه جون، ببخشید حرفمزید طول کشید
عایشه چشمکی نثارم کرد. ضربهای روی باسنم زد و خندید.
-تا باشه از این طول کشیدنا!
ریز خندیدم.

دستی به صورتم کشیدم، نگاهشو به پایین دوخت.
-بدوپایین خانم جون منتظره.
سرمو تکوندادم. دستمو بندمیله ها کردم وبا سرعت از پلهها
پایین رفتم. راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم، مامان جون
روی صندلی نشسته بود وانگار؛ منتظرم بود.
-اومدم مادر جون، ببخشید حرفمون طول کشید.
ابرو بالا انداخت به صندلی روبه روش اشاره کرد.
-بشین، تعریف کن بینم چیشده! بمو کج کردم، حقیقتا پرام، میگفتم
هیچی پشرجونت منو ترور
شخصیت کرد؟ لبخند کوچولو و ملیحی نثارش کردم.
-زنگ زده بود حالمو پیرسه ببینه درد دارم یانه!
با بالا انداختن ابروهاش فهمیدم اینکار ها واقعا" از آقا زادهی
پهلوی بعیده، لبمو داخل دهنم بردم.
-یکم حرف زدیم، بعد دیگه تموم
سری تکون داد.
-خوب داره پیش میره غذاتو بخور بریم پیششون، اونجام

میریم یکم خرید میکنیم.

-چشم مادر جون.

با گفتن "بسمالله" آرومی شروع کردیم...***

از ماشین پیاده شدیم.

نگاهمو دور تادور بازار چرخوندم، یعنی اینجا کار میکرد؟

لبموجلودادم، چادرمو محکم تر گرفتم تا بالا در نیاره ونره، آخه

من بدبختشانس ندارم؛ چند روز بعد وصلتمون خونوادگی رفتیم

بیرون چادرم بال درآورد و افتاد زمین. بماند که اونروز چقدر

اخم و تخم کرد، حالا خوبهحاجبم اون زیر کامله وگرنه رسما به

فاک بودم.

گاهی چادر اذیتممیکردچون اصلا نمیپوشیدم، ولی بهم آرامش

هم میداد.

-بیا عروس.

دستمو گرفت و از اون شلوغی رد شدیم.

مسافت کوتاهیو طی کردیمتا به فروشگاه فرش رسیدیم. با دیدن

فرش ها کفم برید، حقیقتا انقدر ناز بودن که اطراف به کتفم بود.

با شنیدن صدای عمران، از دید زدن دست برداشتم.

-سلام، چیزی شده اومدین اینجا؟حاجخانم چادرشو سفت کرد، خندهی

ملیحی کرد.

-عروسم دلش برای همسرش تنگ شده بود، آوردمش.

لعنتی!

سعی کردم زیاد تابلونشم.

آخه این کاره مادر جون؟ من بدبختو بدبخت تر کردی؛ دیگه میشم مسخره دست آقا زادهتون.

عمران ابرویی بالا انداخت، با دیدن نگاهش، سرموپایین انداختم.
-دلتنگ بودی؟

نمیدونستم چی بگم؟ بگم آره؟ از وقتی بازم کردی دلم تند تند هواتو میکنه؟ گردنمو بالا انداختم و به حاجخانمکه بهم اشاره میزد لبخندی زدم و روبه عمران زمزمه کردم:

-بله، مادر جون زحمد کشیدن منو آوردن

خدایا چرا باید شیطنتام و زبون نازنینم هممش سرکوب بشه، الان باید میگفتم "جناب چاقال منو چه به دلتنگی، مادرت لاف میزنه" اما مهر سکوت به لبم میزد. -بریم تو، الان حاجبابا میاد درحالیکه وارد فروشگاه میشدیم حاجخانم کنجکاو گفت:

-حاجی کجا رفته؟

دستشو توی جیب شلوار پارچهای طوسیش فرو برد و کنارم راه میرفت، شبیه فیل و فنجون بودیم.

-کاری داشت الان میاد ننه

حاجخانم به "باشه" ای اکتفا کرد. عمران دید مادرش جلوتره حواسش نیست خم شد و زیر گوشم لب زد:

-حرف زدیم نگفتی دلت تنگ شده!

لبمو گزیدم و باد لپمو فوت کردم.

-آخه یهویی به مامان گفتم، اونمگفت بریم. اوهوک، کی میره این همه راهو؟!

البته دلتنگش بودم، ولی خب خودش باید جلو میاومد نه من! -خوب کردی

لبخندی زدم، با اومدن پسر قد بلند اما باریک اندامی سر پایین انداختم، سیبیلش تازه بالا اومده بود و صداش لعنتی عین مرغ بود؛ تو سن بلوغ که به سن زشتی میشناسمش سر میکرد. -سلام حاجخانم سلامزندانداش.

هر دو سلامی تحویلش دادیم. پسر نگاهشو به عمام دوخت. -آقا برم چای بیارم خدمتتون؟ -آره بیار ارسلان.

پسری که فهمیدم اسمش ارسلانه؛ با سرعت نور از فروشگاه خارج شد و عمران روبه من گفت:- بشین خستگیت دربره. روی مبل نشستم.

گوشهی آشپزخونه مبل بود و یکم اونور تر، میز و صندلی بود. دیزاین فروشگاه قهوه‌های-سفید بود. عمران متفکر چشم ریز کرد و خیره ام شد.

-هرکار میکنم نمیتونم باور کنم دلت تنگ من بوده! حاجخانم ضربهای به پاش زد و دستشو لول کرد و جلو دهنش گرفت.

-واه واه پسر، فکر میکنی بااین سن و سال دروغ میگم؟ دستت

درد نکنه!

بیا و پسر بزرگ کن

جوری توی نقش فرو رفته بود که منم باور کردم چه برسه به
عمران. صاف ایستاد و دستی به ته ریشش کشید. -نه مادر من؛ فقط از
پریمه بعید بود

دستم روی کمرم گذاشتم و شاکی زمزمه کردم.
-مگه من چمه؟

ابرو بالا انداخت و پوزخندی زد.

-بگو چت نیست، آخه توو دلتنگی؟ نه!

پشت چشمی نازک کردم، مرتیکه لیاقت نداره. ماما که سعی
کرد چیزی نگه و دخالتی نکنه چشم غرهای به پسرش رفت و
خب، عمران بیحرف شونه ای بالا انداخت.

بالاخره ارسلان با سه تا چای برگشت؛ مادر جون اشاره ای کرد.

-بذارش اینجا پسر؛ چرا برای خودت نیاوردی؟

ارسلان این پا و اونپا کرد، خودشو جلو کشید و چای رو روی
عسلی گذاشت. -ممنون حاجانم، نمیتونم؛ کلا اهلچای نیستم.
مادر جون سرتکون داد، خم شد و یکی از چایهارو برداشت.

-باشه، ممنون پسر!

دستی به صورتم کشیدم، عمران نگاهشو بهم دوخت.

-خسته ای؟

لب کج کردم و بینامو بالا کشیدم.

-یکم

دیگه هیچی نگفت؛ همه انگار دنبال حرف بودیم ولی لعنتی حرفی نمیاومد!

-ننه، بهتر نیست برگردین؟ خوش ندارم انقدر اینجا بشینین؛ میدونی که؟ مادر جون سرشو تکون داد.

-باشه عزیزم، بذار حاجی میاد میریم.

سری تکون داد. چای برداشت و قلیپی ازش نوشید، نگاهشو توی اطراف چرخوند؛ نگاهشو رو من که داخل فروشگاهو میپاییدم دوخت.

-پریمه، بیا اینجا

بی حرف از جا بلند شدم، کنارش نشستم. پریدخت گفتنشو بیشتر دوست دارم اما وقتی میگفت پریمه، دلم یه جوری میشد.

خم شدم و دستهای لرزونمو به سمت چای حرکت دادم که زودتر خم شد و چایو گرفت و به دستم داد.

-بیا دختر، انقدر به خودت سخت نگیر؛ میگفتی میدادم بهت. سرمو پایین انداختم.

-ممنونخواستم قند بردارم که از قند دستش بهم داد. خاکبرسرم هم این اخلاقشو دوست داشتم هم خجالت میکشیدم.

به سمت مامانش برگشت.

-مادر، امشب بریم بیرون؟

حاجخانم شونه ای بالا انداخت.
- شما برید عزیزم، منو حاجی نمیتونیم بیایم.
ابرو بالا انداخت، دستشو روی شونه ام قرار داد.
- چرا خب؟ دورهم خوش باشیم!
مادرجون که دلش میخواست باهم تنها باشیم بیشتر اصرار کرد.
- شما برید وقت زیاده باهم بریم.
عمران سر تکونداد، گردنشو سمتم چرخوند. -خودتو آماده کن، اومدیم
میریم بیرون؛ باشه؟
با چادرم مشغول شدم، صدای ضعیفمو بهزور تگون دادم.
- باشه.
خواست چیز دیگه ای بگه که صدای حاجی باعث شد مثل فنر
از جا پاشم.
- به به ببین کیا اومدن.
از خوشحالی حاجی ذوق زده شدم، نه به احساسی بودن حاجی
نه به خشک بودن عمران!
به سمتش چرخیدم.
حاجخانم به رسم احترام بلند شد.
- خوش اومدی مرد، خسته نباشی!
حاجی تشکر کرد، چادرمو دورم پیچوندم تا زیر پام نیفته. -سلام خوش
اومدید حاجی!
مهربون نگاهم کرد.

-خوش اومدی دخترم.
حاجخانم جلو اومد و دستمو گرفت.
-من و پریمه بریم!
حاجی ابرو بالا انداخت.
-کجا بااین عجله؟ بشینین خب!
حاجخانم لبخندی زد، نگاهشو زیر انداخت.
-عروس و مادر شوهری خلوت میکنیم.
حاجی تک خنده ای کرد.-خوش بگذره
-ممنون حاجی
همراه حاجخانم خارج شدیم. نگاهها رومون بود، سرمو تاجایی
که میتونستم پایین انداختم.
لعنتی چقدر هیز بودن.
نفس عمیقی کشیدم.
وقتی از اون فضا خارج شدیم نفسمو محکم بیرون دادم. حس
میکردم از زندون آزاد شدم.
-همیشه از این فضا بدم میاومد.
تک خنده ای کردم.
-حق دارین.
منم واقعا خسته شدم!دستمو کشید و به سمت دیگهی خیابون برد که
بوتیک مانتو
فروشی به چشمم خورد؛ ابرو بالا انداختم.

-چرا اینجا؟
-برای شب میخوایم.
چشمهامو توی حلقه چرخوندم.
-شب؟ چرا؟
درحالی که به سمت بوتیک میرفتیم زمزمه کرد:
-نمیخوای خوشگل مشکل کنی؟
سرمو کج کردم و به مادر شوهری که بهش نمیخورد حاجخانم
باشه خیره شدم.
-چرا؟ میخوام.لبخندی از سر رضایت نثار کرد.
-پس بیا
هر دو باهم وارد بوتیک شدیم...

در ماشینو باز کرد.
چادر رو محکم دور خودم گرفتم که صدای ریزشو شنیدم.
-خودتو نییچون وقتی تموم تنتو از برم
اخمهامو تو هم کشیدم.
-اذیتم میکنه کمی
خم شدم و توی ماشین نشستم. اونم خم شد و چشمکی زد.
-درعوضش پیش من هر جور که میخوای میگردی.لبمو زیر دندونم کشیدم.
-شکر که اینو میداری.
بدون حرف خندید و درو بست.

این حرکتش برام جذاب بود. با سوار شدنش سرمو به طرفش
چرخوندم.
-کجا میریم؟
شونه ای بالا انداخت.
-میفهمی دیگه!
نیمنگاهی نثارش کردم و به صندلی تکیه دادم.
-هرجور مایلی!
سرخوش به بیرون نگاه میکرد. منم باشم سرخوشم؛ لعنتی همچین زن
خوشکل و نازی داره،
سرخوش نباشه؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟
-کیفت کوکه!
دستشو از روی دنده برداشت و دستمو گرفت.
-نباشم؟
شونه بالا انداختم. بسم الله جن زده نشده باشه پسر حاجی؟ لبمو
روی هم فشردم.
-انقدر فشارش نده؛ اونا مال منن!
دیگه یکی بیاد پشمو لکای منو این وسط جمع کنه. خداوندا پشمام
واقعا ریخت زیر پام.
-اولالا، این تویی پسر حاجی؟ پ...
خواستم بگم پشمام که سریع زبون لعنتیمو کنترل کردم و گفتم:-پرام
ریختن.

ابرو بالا انداخت.

-همون پشم میخواستی بگی؟

شیشه رو پایین دادمو اجازه دادم هوای خوش بهتریو استشمام کنم. دستمو یکم بیرون بردم.

-آره، ولی دیگه تغییرش دادم.

دستمو روی دنده گذاشت و درحالی دستمو آروم فشرد دنده رو جابه جا کرد.

-همیشه تغییر خوبه.

سرمو تکون دادم درحالی که دستم توی دستش بود سرعتشو بالا برد؛ عاشق سرعت بودم.

جلوی رستورانی ایستاد.نگاهمو بهش دوختم.

-ع؟ چه جای خوبی انتخاب کردی ایول مشتی! تک خنده ای کرد.

-پیاده شو، مواطب چادرت باش؛ نیفتی کوچولو.

پشت چشمی نازک کردم، دستمو به دستگیرهی در بندکردم.

-نترس چیزایام نمیشه.

باهم پیاده شدیم، جلو اومد و دستمو گرفت.

-بابت این میترسم مبادا بچهامو نابود کنی!

خواستم قدم بعدی رو برم که از حرفش یهو حواسم پرت شد و

سکندری خوردم نزدیک افتادتم بود که دستی کمرمو سفت گرفت

-.نگفتم؟ بعد بیا و لجبازی کن!

بهت میگم که، دو روزه بچمو ناکار میکنی!
خودمو جلو کشیدم ودستشو برداشت.
-شیطونه میگه برم و پشت سرمو نگاه نکنما، یه جور بچم بچم
میکنی انگار ده تن برات زاییدم، یه بار آبیاریم کردی دلیل
نمیشه نخود تو رحمم جوونه بزنه!
خداروشکر دور از ازدحام جمعیت بودیم و انقدر آروم گفتم که
فقط خودش فهمید. از عصبانیت قرمز و سیاه شد.
-برو تو ماشین، فوراً!
لبمو جلو دادم و دستمو توی دستش گذاشتم.
-اینجوری نکن!
بریم شاممونو بخوریم.
با حرص نگاهشو ازم گرفت.-تا آخرشب حرف نزن، چون تضمینی نمیدم
زنده بمونی.
سر تکون دادم.
دستمو متقابلاً محکم گرفت و به سمت رستوران رفتیم.
-سلام جناب پهلوی، خوش اومدید بفرمائید میزتون آمادهست.
خوش اومدید خانم.
سری تکون داد و من با سری پایین افتاده تشکری کردم. این
روزها هر مردیو میدیدم اتوماتیک سرم پایین میافته.
-بریم خانم
به عمران نگاه کردم و بدون حرف دنبالش رفتم.

میزو برام عقب کشید و وقتی نشستم خودشم روبه روام نشست.
-فکر نمیکردم حاجیها هم جنتلمن باشن!
چشمکی نثارم کرد.-هستن، فقط باید طرز نگرشتو تغییر بدی!
ابرو بالا انداختم. کف دستمو روی میز گذاشتم و کمی خم شدم.
-نمیدونم؛ حالا ببینیم شما چیکار میکنید.
سرشو تکون داد.

-خواهیم دید
دستشو جلو کشید و روی دستم که روی میز بود گذاشت.
-آره ولی، میدونی؟ جنتلمن بودن مردو جذاب میکنم.
دستی به ته ریشش کشید و نگاهی به اطراف انداخت.
-داری غیر مستقیم میگی جذابم، مگه نه دختر جون؟
پشت چشمی نازک کردم.-خوشحالم گیرایت بالاست!
دستمو از زیر دستش بیرون کشیدم و ریز خندیدم. منو رو
برداشتتم که پوزخندی نثارم کرد.
-خوبه همینجوری شیطننت کن بچه؛ شب نوبت من میرسه.
لبمو گزیدم.

-اوه کو تا اونموقع!
با شنیدن صدای پای کسی صاف نشستم و وضعمو مرتب کردم.
گارسون بالا سرمون ایستاد.
-چی میل دارید قربان؟
نگاه ازم گرفت و گردن بالا انداخت.

-دوتا برگ و مخلفاتش. با عشوه دستی به لبهام کشیدم که خم شد.
-نکن اینکارارو، آمپر بچسبونم همینجا ترتیتو میدما!
آروم خندیدم.

انتهایی ترین میز بودیم و خیالمون راحت بود هیچکس مارو
میبینه.

-همبن مونده تو ملع عام بزنی منو بکنی؟
دستمال رو روی پاش انداخت و قلپی از آب رو نوشید.
-نچ، تو خونه راحت ترم بیب!
-منم همینطور مسترا!

بااومدن گارسون هردو خفه خون گرفتیم و به غذاها حمله
کردیم، حالا من عین ندید بدیدا حمله کرده بودم و انگار نه انگار اینجا
انقدر شیک و لعنتیه که اگه کسی منو ببینه فک میکنه
سالهاسد غذا نخوردم...

دستی به شکمم کشیدم و به سختی آروغ لعنتیمو عقب فرستادم تا
آبروم نره.

لبمو با زبونم تر کردم.
-آی دستت درد نکنه مرد!
سیر شدم، خدا خیرت بده.
خندید و سر تکون دادم.
-بریم زن؟

صورت‌مو با دستمال پاک کردم؛ بابتش پول داده شده الکی حیف و میل نشه.

بلند شدم، چادرمو مرتب دورم گرفتم و کیف دستیمو توی دستم گرفتم. چیزی جا نداشتس احیانا؟

ابرو بالا انداختم با نگاه کردن به میز، گوشیمو دیدم.

-وای نزدیک بود یادم بره

به نشونه‌ی تاسف سر تکون داد.

-خودتو یادت بره لعنتی

گوشیو برداشتم وریز و حرص‌دهنده خندیدم.

-نه نترس خودمو یادم نمیره

دستمو گرفت و بعد حساب کردن میز از رستوران خارج شدیم و به طرف ماشین حرکت کردیم... سرمو روی سینه‌ی عمران گذاشتم و چشممو بستم.

-کی معلوم میشه بچه دار شدیم؟

هنوز واژنم میسوخت. نه اینکه خشن بود باشه ها، نه اصلا!

فقط کمی درد داشتم چون تحمل عضو عمران برام واقعا سخت بود.

-نمیدونم منم.

دستشو روی موهام کشید و بوسید

-بچه‌مون به دنیا بیاد بازم باید پیش بچت باشی.

تکون ریزی خوردم.

-خودمم همین فکرو کردم.

اروم خندید، با نوازشهای دستش که سعی در آروم کردنم داشت
چشمهام کم کم گرم خواب شدن.***

هفت ماه بعد

دستم روی شکمم گذاشتم.

توی ماه هفتم بارداری بودم، شکمم خیلی بزرگ شده بود؛ حمل
دوتا بچه واقعا سخت بود.

موقع شنیدن بارداریم، گل از گل همهی طایفه شکفت. حال من و
عمران عجیب بود، یه جورایی حس میکردم خوشبخت ترین زن
روی زمینم.

-سلام عروس قشنگم.

لبخندی نثار مادر جون کردم، زمانی که هورمونهام قاطی پاتی
شدنکنارم بود، یه بارهم اخم به ابرواش نیاورد.

این زن فرشته بود.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم.

-سلاممادر جون خوبین.خواستم بلند شمکه دستشو روی شونه امگذاشت.

- خوبم. نوهام اذیتت نمیکنن؟

با خنده سری تکون دادم.

-نه مادر جون، خیلی آرومن، اصلا اذیتم نمیکنن.

کنارم نشست و دستمو گرفت.

-من امروز عشق واقعیو تو چشمهای پسرم دیدم دخترکم،

امروز خیالم بابت زندگیتون راحت شد!

لبمو روی هم فشردم.

-واقعا میگی؟ رفتاراش خیلی خوبن...انگار بیشتر بهمتوجه میکنه.

موهامو کنار زد و زمزمه کرد.-همه چیز درست میشه، غصه نخور!
با صدای در از جا پریدم. در جوری بسته شد که حاجخانمم شکه
شد و تنها به در خونه خیره موند. با اومدن عمران ابرو بالا
انداختم.

جوری بهم نگاه کرد که فقط توی سکوت خیره اش موندم.

-چیزی شده؟

سر تکون داد و بیحرف از پله ها بالا رفت.
مادرجون متعجب بهمنگاه کرد.

-چیزی شده؟

بیخبر از همهچیز شونه بالا انداختم.

-والا نمیدونم، من برم پیشش؟

چشمشو باز و بسته کرد.-برو عزیزم.

به سختی بلند شدمو پلهها رونفسزنان بالا رفتم. تنگی نفس بهم

غلبه کرد؛ واقعا برام سخت بود اینهمه بالا برم.

دستمو روی زانوم کشیدم

-آخ ننه!

چقدر خسته شدم وای!

خواستم به طرف اتاقمون برم که صدای عمرانو توی کتاب
خونه شنیدم.

به سمت کتابخونه پا تندکردم.

-حاج پهلوی... تو باعث مرگ پدر پریماهی، اگه تویی که حرف
از خدا و اسلام میزنی صمیمی ترین دوستتو وسط کارتون ول
کردی اونم چرا؟ چون به نفعت نبوده!

پاهام بیحس شدن. دستهام میلرزید و حالم دست خودم نبود،
یعنی مسبب یتیم شدنم سلیم پهلوی بود؟ نمیدونم اونور خط چی
گفتن که عصبی لب زد:-اگه شما ولش نمیکردین اونم ورشکست نمیشد،
اکه ورشکست

نمیشد خودکشی کردنی وجود نخواهد داشت..

-...

-چی میگی حاجابابا؟ من به زنم میگم پشیمونی وعذاب وجدان
تو حال کسیو خوب نمیکنه، من زنمو دوست دارم و هیچوقت
نمیذارم بخاطر چیزی منو ول کنه!

گوشیو عصبی قطع کرد. دستشو توی موهایش فرو برد، حالش
اصلا خوب نبودو من بدتر بودم.

تموم خوبیهاشون جلوی چشمم جونگرفت؛ یعنی صرفا بخاطر
عذابوجدان بوده؟ اون... اونباعث مرگ پدرمه!

پدري که هیچوقت نتونستم ببینم و مقصر کسی نبود جز حاج
پهلوی بزرگ!

دستی به گلوم کشیدم سعی کردم بغض لعنتیو فرو ببرم.

چرا اینجوری شد؟

من....

نمیتونستم اینجا بمونم، اصلا! دستمو دور گردنم انداختم و با قدمهای

سست و لرزون خودمو به

اتاق رسوندم.

تازه خوشبختیو چشیدم... باورم نمیشد چرا باید اینجوری تموم

شه؟

-پریدخت... پریدخت...

با شنیدن صدای عمران اشکهامو پاک کردم و نفسهای عمیقی

کشیدم. سعی کردم عادی باشم و به حرفهایی که شنیدم فکر

نکنم.

امشب باید میرفتم.

اینجا جایی نبود که من توش زندگی کنم.

در اتاق باز شد.

-اینجایی؟

عقبگرد کردم و با لبخند بهش خیره شدم؛ تظاهر سخت ترین کار

دنیا بود، بعضیا چطور راحت انجام میدادن!

-آره عزیزم، خسته بودم کمی! بانگاهی که غم و عذاب وجدان توش موج

میزد خیره ام شد.

-استراحت کن. بهت فشار نیاد.

لبمو با زبونم خیس کردم و روی تخت نشستم.

-حالمخوبه، فقط پلهها اذیت میکنه

به سمتم اومد. کنارم روی تخت نشست و توی بغلشگرفتم.

-میگم واسه امشب اتاق مهمون تو طبقه پایینو برامون آماده کنن.

لبخندی زدم.

-ممنون عزیزم.

سرمو بوسید نمیخواستم پیششون باشم، باید دور میشدم.

-کاش زود به دنیا بیان!ریز خندیدم.

-هیجان داری؟

محکم بغلم کرد و شقیقهامو بوسید.

-خیلی زیاده!

نفسمو آه مانند بیرون دادم.

-منم هیجان دارم.

تو بغلش ولو شدم. خودمو لوس کردم.

-اوم... کاش بشه فقط من و تو باشیم و بچه ها...

میدونستم اون گناهی نداره ولی حاضر میشد باهم از اینجا بریم؟

چون دیگه نمیخواستم چشمم تو چشم پدرش بیفته.-نمیتونم خونوادمو

ول کنم!

پوفی کشیدم و گردنشو آروم بوسیدم و زمزمه کردم.

-حتی بخاطر من؟

-حتی بخاطر تو پریدخت!

**

روی مبل نشستم، حاجی دقیقا روبه روام بود.

نمیدونم، حس تنفر بهش داشتم. حس درد توی بدنم فوران

میکرد، حاملگی و این فکرها بهم فشار آورده بودن.

-اینجایی دخترم؟

خواستم بگم نه پس کجام؟ خودمو جمع کردم که عمران دستمو
فشرد.

-خانم کجایی؟ حاجبابا داره صدات میزنه! بمو روی هم فشردم.

-نشیدم.

بعد رومو به طرف حاجی برگردوندم. مثل همیشه نبود،

عذابوجدان توی صورتش بیداد میکرد.

-میخوام درمورد چیزی باهمهتون حرف بزنم.

ابرو بالا انداختم.

خودمو جلو کشیدم و دستمو زیر چونه ام قرار دادم. حاجخانم هم

با تعجب به همسر چندین ساله‌اش خیره شد.

-چیشده حاجی؟

حاجی تسبیحو توی دستش چرخوند.

-اینایی که میگم، ممکنه سخت باشه یا غیرقابل بخشش، اما

مجبور شدم نتونستم بمونم... فهمیدم میخواد چی بگه، دستمو توی هم

قفل کردم.

-چیشده حاج آقا؟ برید سر اصل مطلب!

لحن دست خودم نبود. بیزار بودم از انسانهایی که تنها لباس انسانیت به تن داشتن، خسته بودم از ظاهرنماییهایی که میشد. حاجآقا نگاهشو به زمین دوخت.

-من یه دوستی داشتم، باهم بزرگ شدیم؛ از همهچی هم باخبر بودیم. هرکاری میکردیم اون یکی میگفت.

یه کار باهم راه انداختیم، کارخونه داشتیم ولی... یکهو همه چیز به هم ریخت.

مکثی کرد و دستی به صورتش کشید.

-ورق برگشت.

حال هردومون داغون شد.

نمیدونستم چیکار کنم یاچی بگم؟

فقط گفتم از اون کار خارج شیم، ولی اون قبول نکرد، گفت نباس رفت. از جا بلند شد. انگار حالش بد بود، اما حال بدش دردیو دوا میکرد؟ نه مسلما! حالمو خوب نمیکرد. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-من، بارها گفتم رو بخاطر زنت که بارداره بیخیال شو!

ولی انگار سود میخواست اونم از کارخانه ی درحال ورشکست، از کار خارج نشد.

وقتی کلا ورشکست شد اونم به خودشکی دست زد، از بین رفت و زنش هم موقع زایمان فوت شد.

نفس عمیقی کشید.

بغض داشت...

تلخ بود لحنش...

چرا حس میکردم ناراحته؟

لعنت به من، که فکر میکنم اون بابامو دوست داشته.

-وقتی فهمیدم زنشم مرده رفتم دنبال دخترشون.

ولی دخترش نمونده بود.

گشتم ولی جایی نبودانگار آب شده بود!

تا اینکه یهو دخترش پاش تو خونهمون باز شد.

سوگلی خونهمون شد، اندازه ی دختر نداشته ام عزیز بود

اومد کنارم و نشست.

-اون دختر تویی...

دوست نوجوونیم پدرت بود.

من تقصیری نداشتم، نقشی توی یتیم شدنت نداشتم دخترم.

بغضو توی صدای مردی دیدم که جز ابهت چیزی ازش ندیده

بودم.

بغضمو فرو بردم و دستمو زیر چشمم کشیدم. اشکهامو پاک

کردم و نگاه از حاجی گرفتم.

-حرفاتونو با عمران شنیدم، من چطور بتونم باهاتون زندگی

کنم؟ کسی که بابامو تنها گذاشته چطور میتونم زیر سقفش باشم

حاجی؟

مگه فقط قتل و دزدی مهمه؟ شاید اگه ولش نمیکردید منم پدر
و مادر اشتهم! بینیمو بالا کشیدم و چشممو توی حدقه چرخوندم.
اونموقع منم خونواده داشتم، بخاطر پول زن پسرتون نمیشدم.
همسرم بهم نمیگفت نمیخوام بچهام مادرش کسی باشه که باپول
خریده شده؛ زنی نبودم که همسرم بخاطر ارث و میراث منو
باردار کرد!

اشکهامو با حرص پاک کردم.

-تنهایی خیلی سخته.

بارها و بارها کتک خوردم، حرف شنیدم.

بدون اینکه بفهمم زندگی یعنی چی مجبور شدم زن آقا زادهتون

بشم، زن اونی که منو یه کالا میدید!

حاجخانم که تالان ساکت بود زمزمه کرد.

-حاجی یه چی بگو، تو که میدونستی پریمه کیه؛ چرا اینجوری

وارد خونمونکردیش؟!

از جا بلند شد و نفس عمیقی کشید. -حقیقتا من نمیدونم، ولی خب؛

نمیدونستم پریمه کیه، تا وقتی

تحقیق کردم در مورد خونوادش!

نمیدونستم چی بگم.

یعنی همه چیز اتفاقی بوده؟

نباید بابامو تنها بذاره، ولی شاید اگه منم بودم اینکارو میکردم.

بابا چرا بخاطر پول خودکشی کردی؟

اشکهامو پاک کردم.

-م.... من ن...نن... نمیتونم اینجا بمونم.

عمرانگاه تندی بهم انداخت.

-چی داری میگی؟

بینیمو بالا کشیدم.

-شاید کار حاجی بد نبوده، شاید باعثو بانی مرگ پدرم خودش

بوده و تقدیر...

ولی هضم این مسائل برام سخته. بغض صدام، باعثمیشد غم درونم آشکار

شه. حس بدی داشتم،

نمیدونستم چی بگم ولی حس پوچی ناامیدی داشتم.

-من امیدوار بودم خونوادهمو پیدا میکنم، بخاطر پیدا کردنشون

تن به ازدواج دادم!

صورتمو پوشوندم که توی آغوش کسی فرو رفتم.

آغوشش مقتدر بود، حس خوبی بهم میداد؛ حسی مثل حس

داشتن پدر!

دستمو دور گردن کسی که بغلم کرد انداختم، صدای حاجی باعث

شدهقی بزدم.

-تو دختر منم هستی، دختر بهترینی دوستمی؛ سالها دنبالت

گشتم پریمه!

ولی فهمیدم تو دختر مایی؛ دختر همین خونواده!

از شدت درد سکسکه میکردم، حاجی دستشو روی کمرم

گذاشت.

-آروم دختر، میخوای ببینی پدر و مادرتو؟ ازش جدا شدم. سرمو بغضزده
تکون دادم.

-آره میخوام!

لبخندی به روم زد. دستی به صورتم کشید و اشکهامو که
صورتمو خیس کرده بود رو پاک کرد.

-نبینم دیگه گریه کنی، خب؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

حاجی بااقتدار کنارم نرم بود، دست عمران روی کمرم نشست و
منو داخل بغلش کشید.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشم بستم. روی سرمو بوسید و
تنمو نوازش کرد. مدام با زمزمه‌های سعی داشت آرومم کنه.

عمران دستمو فشرد و از خودش جدام کرد.

سرمو بلندکردم و به حاجی خیره شدم.

-این پدر و مادرتعکسی دستم داد، با چشمهای اشکی به زن و مردی که
کنار هم

نشسته بودند خیره شدم.

زن ته چهره‌اش شبیه من بود؛ یعنی من شبیه اون بودم!

شکم برآمده اش معلوم بود؛ یعنی طفل تو شکم اون زن من بودم؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو بین افرادی که خونوادم میدونستم.

-من... میخوام یهمدت از این خونه دور باشم...

عمران از جا بلند شد.
-نکنه تنها میخوای بری؟
لبمو داخل دهنم بردم.
-آره، اگه ممکنه!

دستی به موهایش کشید و باصدایی که عصبانیت توش موج
میزد زمزمه کرد:-من اجازه نمیدم زنم جایی بره، اونم توی این وضعیت!!
حاجخانم از جا بلند شد.

-من باهاش میرم.
اگه بگم دلم آب شد دروغ نگفتم، اون حاضر میشد همسرشو
ول کنه همراهم بیاد؟ پسرشم ول میکرد.
نمیتونستم از جا بلند شم پس همونطور نشسته زمزمه کردم:
-نه شما نباید خاطر من از همسر و خونهتون دور بشید!
حاجخانم لبخندی زد.

-توهم دخترمی، حاجی و عمران از پس خودشون بر میان
لبمو گزیدم. عمران داشت حرص میخورد؛ اما حاجی شرمنده
بههم نگاه میکرد، قبل اینکه چیزی بگم حاجی تسبیحشو
چرخوند.-لازم نیست کسی بره، خودم میرم چند تا کار باید انجام بدم.
دستم روی دسته ی مبل گذاشتم و بهزور از جا بلند شدم. پاهام
تحمل سنگینی تنمو نداشتن، شکمم زیادی بزرگ شده بود.
-نه حاجی، بخاطر شما نیست، فقط یکم اذیتم.
باید به جایی پناه ببرم جز اینجا!

حاجی نگاهشو بهم دوخت. غم داشت.

-اگه بری و برنگردی چی؟

شونه بالا انداختم.

-میام، ولی فعلا اذیت میشم.

سری تکون داد. روی مبل نشست و به رو به خیره موند. با

صدای عمران به سمتش برگشتم.

-پاتو از این خونه بیرون نمیداری، پریدخت! پوزخندی زدم.

-اگه میخوای من و بچه هات اذیت نشیم اجازه میدی

متقابلا پوزخندی زد و دستشو توی جیبش فرو برد.

-بچه هام نمیخوان از پدرشون دور باشن!

خواستم چیزی بگم که حاجی تذکروار لب زد:

-حاجخانم و پریمه میرن، توهم چیزی نمیگی!

اخمهای عمران درهم شد، به طرف پدرش برگشت.

-پریمه زن منه، اجازه اش دست منه؛ من نمیخوام ازم دور بشه

حاجی!

لبمو گزیدم. -من چرا بمونم؟ عصبیم نکن عمران؛ نذاری برم کار دست

خودم میدم.

عصبی و حرصی نگاهمو سمتش چرخوندم.

-میدونم که من برات مهم نیستن ولی بچه هات جانشون به

جونم بستهس!

روبه روان ایستاد و بازوامو میون پنجههایش گرفت.

-مگه چیکار کردم میخوای خودتو ازم دریغ کنی بی انصاف؟
دلم می خواد این مدت که آخرای بارداریته کنارت باشم!
چشم ازش گرفتم. نمیتونستم دوریشو تحمل کنم ولی کنارش
بودن هم سخت بود.

-فعلا حالم خوب نیست، لجبازی نکن عمران!
نمی دونم حاجخانم و حاجی کی رفته بودند ولی وقتی اطرافو
از نظر گرفتم کسی نبود. دستمو گرفت.
-من لجبازم یا تو؟

تموم ن این بازی کثیفو زن!
موهاموکنار زدم و چشمامو مالوندم.
-من میرم حالا چه بخوای چه نخوای!
نیمنگاهی نثارم کرد و دستمو ول کرد. باحرص ازم جدا شد،
نمیتونستم از جا تگون بخورم، شکمم درد میکرد.
از درد خم شدم، خیسی بین پام باعث شد جیغ بکشم، دستمو روی
شکم گذاشتم و روی زمین نشستم.
نه!

الان وقت به دنیا اومدن نبود...

**

عمرانپریو روی تخت گذاشته بودن، از درد زیاد چشمهایش نیمه بسته
بود. دستشو محکم گرفتم، بی جون بود و این عذابم میداد.
توی اتاق زایمان بردنش، حاجخانم و حاجبابا هردو به سمتم

اومدن.

-کجا بردنش؟

شاید وقت این حرفا نباشه، آخه لعنتی!

دستمو توی موهام فرو بردم.

-بردنش اتاق زایمان.

روی صندلی نشستم، دستمو روی صورتم گذاشتم .

-اگه از اونجا زنده بیرون نیان!

حتی فکرشم وحشتناک بود، حسی به زنها نداشتم ولی... پریمه
فرق میکرد.

اون لعنتی چیزی داشت که هیچکس نداشت. بکر بود و دوست داشتنی،

هرچقدر فکر میکنم بیشتر میفهمم که

لامذهب چقدر خاص بود و عالی!

-غصه نخور مادر، سالم از اون اتاق خارج میشن.

حاجخانم خودش بغض داشت، دلش تنگ بود و غصه دار!

با وجود بغض لعنتیش منو دلداری میداد؟ سرمو بالا انداختم و

بهش خیره شدم.

-اگه...اگه چیزیشون نمیشه چرا بغض کردی حاجخانم؟!

با روسریش دستی به زیر چشمش کشید.

-فقط نگران اون دخترم، زاییدن سخته مخصوصا دوتا.

قلبم تیر میکشید. من چرا اون دختری باردار کردم اون حتی

برای رابطه بجه بود چه برسه به زایمان...

دستی به صورتم کشیدم.

-بشین مادر، بشین! حاجخانم کنارم نشست، دستشو روی سرم کشید.

-آروم باش پسر، خدا بزرگه.

اونه که هوای همهی بندهاشوداره!

سرموتکون دادم.

-میدونم حاجخانم، ولی...

نفس عمیقی کشیدم.

-نگرانم... اون دختر برای بهدنیآ آوردن دوتا بچه؛ خیلی ضعیف

بود!

حاجبابا یک کلمه نمیگفت، پریشون بود و ناراحت.

حس میکردم قلبمو دارن درمیارن. اگرهایی که توی ذهنم بود

نابود میکرد هر کسیو

-دکت... دکترا اومد پسرممثل برق گرفته ها بلند شدم، دکترا نگاهشو بهم

دوخت.

-خانم شونزده سالهای که دوقلو بارداره همسر شماست؟

تند تند سرتکون دادم.

-بله همسرمه

عینکشو در آورد و دستی به چشمش کشید.

نفسشو بیرون داد.

-بین همسر و بچه هاتون، یکیو میتونیم انتخاب کنیم!

بدون اینکه، فکری کنم خودمو جلو کشیدم.

-همسرمو نجات بدین!پریماه اولویت بود اگه اون چیزیش میشد بچه
میخواستم

چیکار؟ دکتر سری تکون داد و با گفتن " خیلی ضعیفن فقط
براش دعا کنید" ازمون دور شد.

-بمیرم بچمو

روی پاهاش میکوبید و خودشو نفرین میکرد.
دستمو توی موهام کشیدم.

کلافه بودم، تنها اومدیم خدا بود؛ لعنت به این زندگی، لعنت به
منی که هربار دل زنمو شکستم واون چیزی نمیگفت؛ حرفی
نمیزد.

باصدای جیغ نوزادی چشم بستم، کاش زنم و بچهام سالم از این
اتاق خارج شن، کاش...

-آقای پهلوی همسرتون فعلا حالش خوب نیست ولی خوشبختانه
عمل موفقآمیز بود.

آب دهنمو قورت دادم.-همسرم... بههوش میاد؟
دکتر خودکار رو توی دستش گرفت.

-بله.. متأسفانه نتونستیم یکی از بچههاتونو نجات بدیم.

قسمتی از قلبم درد دیده بود ندیدم اون بچه رو، ولی داغشو حس
کردم. نفس عمیقی کشیدم.

-میتونم ببینمشون؟

دکتر خودشو جلو کشید و چشم ریز کرد.

-همسرتو یا بچه‌تونو؟

دستم روی میز گذاشتم.

-هر سه تاشون، دوتا بچه ام و همسرم!**

پریمه

با سردرد شدیدی چشممو باز کردم. چشم باز کردم همانا و حس

درد شدیدی توی شکم و واژنم همانا!

سرمو بلند کردم که چشمم به سرم خورد، باید بپرسم منکجام؟

کلیشه ای نیست این سوال؟

توی بیمارستان بودم، اما چرا؟

نگاهمو توی اطراف چرخوندم، با فکر به بحثمون با عمران و

درد شدیدم، دستمو روی شکمم گذاشتم. مواجه شدن با شکم

صافم، باعث شد به خودم بلرزم. بچه هام در اومدن؟

آخ کوتاهی گفتم، نباید همراهی کنارم میبود؟ اومد و مردم، نباید

کسی کنارم میبود.

۱- بیدار شدی عزیزم؟

گیج و منگ به پرستار رو به روام خیره شدم، چی میدیدم!

-هن؟ چیشده؟

ریز خندید. -وای بیب.

نکنه فراموشی گرفتی، ولی کاری به سرت نداشتیم اصل کار

پایینی بود!

شیطون اطرافو نگاه کرد.

-دختر عجب شوهری داری، دو روزه اینجارو هم ریخته عجیب
جذابم هست.

از اینکه تعریف میکرد هم حسادت داشتم هم بابت جملهی اولش
ذوق کردم.

نگاهمو ازش گرفتم.

-بچه... بچه هامکجان؟

با شنیدن این حرف دستپاچه نگاهم کرد و درو باز کرد.
-من باید برم.

دکتر بیاد معاینه، شوهرتم یاد وگرنه پرسنل هارو داغون میکنه!ترسیدم،
مبادا اتفاقی افتاده باشه، مبادا بچههام...
نه نه!

اونها سالم، اتفاقی نیفتاده.

تا وقتی دکتر اومد تموم مدت به خودم امیدواری دادم، با دیدن
دکتر نیمخیز شدم اما از درد لعنتی صورتم درهم شد.
-آخ شکمم...

خانم دکتر جلو اومد.

-عزیزم دراز بکش، حالت خوبه؟

با بغض سرمو تکون دادم.

خیلی درد دارم... بچه هام، اونا کجان؟
دلم بچههامو میخواد.

لطفا! بگید بچه هامکجان؟
دستشو روی سرم کشید.-الان بچه‌تو میاریم.
لب پایی‌نیمو جلو دادم و بغض کردم
-ولی دوتا بچه داشتم.
دکتر آروم خندید و مشغول معاینه کردنم شد..
-نه عزیزم، انگار دستگاه اشتباه نشون داده بود، فقط یه بچه توی
شکمتون بود.
دستم روی دست دکتر گذاشتم.
-ولی اونا... دوقلو بودن!
صدای عمران باعث شد چشم ببندم.
-نه، فقط یه بچه بود.
دستگاه‌ها گاهی آمپر می‌چسبونن. دکتر ریز خندید و چشمکی زد
-ناگفته نماند خودش بیشتر آمپر چسبوند؛ همینکه زنده ام هزار
شکرش باقیه.
خندیدم.
دکتر روبهم لب زد
-مشکلی نداری عزیزم، میتونی به بچه‌ت شیر بدی؟
از فکر اینکه بخوام به بچه‌ام شیر بدم اشک توی چشمهام حلقه
بست.
-آره، میتونم!
چشمه‌اشو باز و بسته کرد.

-یکم دیگه میاریمش، فعلا! با رفتن دکتر و پرستار، عمران جلو اومد و روی
تخت کنارم
نشست.

دستشو زیر چونه ام گذاشت.

-ترسیدم چیزیت بشه.

سرمو کج کردم، اون ظاهر مرتب همیشگیو نداشت؛ حالمون
عجیب بود. برق شادی توی چشمهردومون مشخص بود. از لذت
چشمهامو بستم.

-سگ جون تر ازاین حرفهام!

آروم خندید. صدای مردونه اش، دلمو آب میکرد.

-سگ جون بودنتو دوست دارم

چشمکی زدم.

-دید یه دختر شونزده ساله دلتو زد؟ آروم خندید، موهامو بهم زد.

-ولی یه حاجی هم تورو بدست آورد.

لبمو گزیدم. خودشو جلوکشید، لبهاشو روی پیشونیم گذاشت و

آروم منو بوسید.

-بچمون خیلی کوچیکه، اندازه نخوده!

ریز خندیدم.

-دربرابر تو آره.

دستشو زیر چونهام برد وبه چشمهام خیره شد.

-دربرابر تو هرکوله؟

ابرو بالا انداختم، لبمو جلو دادم و قری به گردنم دادم.-دربرابر من یه نوزاده، ولی کنار تو نخود هم نیست؛ از بس گنده ای!

خودشو جلو کشید و لبمو بوسید.

-گنده بود؟ مهم اینه تواین گنده گیو تو خودت جا دادی! یکباره سرخ شدم، لبمو داخل دهنم بردم و سرمو پایین انداختم. خیلی بی حیایی!

خواست چیزی بگه که در به صدا در اومد، با دیدن پرستار که یه بچه توی بغلش بود، قلبم تند میزد. دستهامو مشت کردم، آب تو دهنم خشک شده بود و نمیتونستم چیزی بگم. بچه رو تو بغلم گذاشت و من، محو صورتش بودم حتی نمیتونستم نفس بکشم.

چقدر کوچیک بود، دستهایش انقدر کوچیک بود که میترسیدم بهش دست بزنم.

-مامان خانم بهش شیر میدی؟ سر تکون دادم، پرستار نگاهشو به وضع داغونم دوخت.

-کمکت کنم عزیزم؟

قبل اینکه واکنشی نشون بدم عمران اخماشو توی هم کشید. خودم هستم!

پرستار سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد.

خب باید سینتو دربیاری انگار!

چشم توی حدقه چرخوندم.
-انگار؟ بلد نیستی مگه؟
ابروشو بالا انداخت، خودشو جلو کشید و سینه‌هامو از تو لباسم
درآورد.
-نه، چند تا شکم زاییدم زن؟ از اینکه شکمش گنده بشه و ممه‌هاش شیر
بیاد توشون ریز
خندیدم. حتی فکرشم سمی بود!
-نمیدونم چندتایی زاییدی مرد!
دستشو روی سینه مکشید و زمزمه کرد.
-منو سیر میکنی یا این پدر سوخته رو؟
خندیدم. حاجی عجیب بالا زده خدایا! دستشو پس زدم مثل
خودش زمزمه کردم.
-این پدر سگو!
اخماشو توی هم کشید.
-چون تازه فارغ شدی کاریت ندارما. قیافه‌هامو کج و کوله کردم و اداشو در
آوردم. هردو خندیدیم و
سینه‌هامو تو دهنش چیوندم.
هرچی بگم از لذت اون لحظه‌م باز کم بود، چیزی والاتر از
مادر بودن هست مگه؟
وقتی از وجودم تغذیه میکرد حالم دگرگون میشد، حس قشنگ
و پاکی بود!

حاجی نگاهشو به بچه‌ی تو بغلم دوخته بود، لبمو کج کردم.

-حاجی، نوه‌تونو بغل نمیگیرید؟

مردونه خندید، عمران رفته بود، کی برمیگشتو نمیدونستم.

-بده دخترمو

لبامو روی هم فشردم.

دستی به ریشش کشید و دختر کوچولومو به بابابزرگش دادم.

نمیخواستم بچهم بدون خانواده بزرگ بشه، بذار واقع بینباشیم؛ پدرم

نباید خودکشی میکرد، اگه یکدرصد به یتیم شدنم

فکر میکرد شاید الان اینجا نبودم و توی این سن مادر نمیشدم.

شاید نباید تقدیر دخترمو شبیه تقدیر خودم میکردم.

دستی به صورتم کشیدم.

-اسمشو چی میذارین؟

صدای حاج خانم باعث شد به طرفش برگردم؛ خیره‌ی صورتش

شدم و سپس به حاجی که دخترمو نوازش میکرد خیره شدم.

-نمیدونم، هرچی حاجی بگن!

حاجی سرشو بالاگرفت، نگاهشو توی چشمهای من دوخت.

-پریزاد، اسم قشنگیه؟

حاجخانم دستشو روی سر دخترم گذاشت.

-عالیه، توچی میگی دخترم؟ لبخند کوچیکی روی لبم نشست. هوای

بیمارستان کمی گیجم

کرده بود. دستمو روی شکمم گذاشتم؛ گاهی از درد تیر میکشید،
جای بخیه ها کمی تااندکی درد میکرد.
-اسم قشنگیه.

حاجی همون حاجی بود، بااقتدار و باباهت؛ مغرور نبود ها، اما
اقتدارش کاری میکرد که تخم نکنی نزدیکش بشی. ناگفته نماند
الان بامن اوکیه، دیگه ازش نمیترسیدم بلههه همچین موجودیم!
-عمران کجاست؟

شونه بالا انداختم و لب پایینیمو جلو دادم.
-نمیدونم گفت کار داره مادر جون!
حاجخانم چادرشو روی سرش کشید و کنارم نشست.
-به شوهرت زنگ بزن.

انقدر بیخیال باشخیلی شل نگیر، خیلیم سفت نکیر.
تعادلو تو رابطتهت حفظ کن؛ باشه دخترم؟
سرمو تکون دادم.

خب راست میگفت ولی میترسیدم عمران کلافه بشه. اگه کلافه
بشه چی؟

اونوقت میره زن میگیره؟ غلط کرده زن بگیره!
دستمو به طرف گوشی دراز کردم و به حاجخانم خیره شدم.
-ازم خسته نشه مادر جون.

چشمکی زد و مثلاً برای اینکه حاجی صداشو نشونه گوشهی
چادرشو روی لبش گذاشت.

-اینو منی میگم که چند سال حاجیو جوری وفادار کردم که
حتی نگاهشم سمت زنی نره!
ابرو بالا انداختم.

حاجی خانم از این شیطون تر داریم؟ نه خدایی داریم؟ تو بیرون خشکه و
داخل اتاق الکسیسی میشه برای خودش،
وقتی فهمیدم چه زری زدم چند بار به لپم کوبیدم و هی تو ذهنم
استغفرالله میگفتم.

حاجخانم کارمو که دید چشم ریز کرد.
خوبی پریمه؟

لبمو روی هم فشردم.
-ها؟ خوبم خوبم.

من یه زنگی بزnm به عمران خان.

سرشو تگون دادم. دستشو روی دستم گذاشت.

-رابطهتو حفظ کن، میرم پیش حاجی؛ راحت باش
"باشه" آرومی زمزمه کردم.

حاجیخانم کنار حاجی نشست، یهجوری بهم خیره شده بودند گفتم
الان! بچمو بندازن پایین ولی خدا روشکر همهچیز بخیر گذشت و
سد نگاهشونو شکستند. بعد از چند تا بوق، صدای عمران توی گوشه
پیچید.

-سلام حاج حاجی.
آروم خندید.

-سلام جوجه، اتفاقی افتاده؟

لبمو به دندونگرفتم و کف دستمو روی صورتم کشیدم.

-نه حاجی شیطون، فقط گفتم ببینم کی میای پیشمون؛ بچهات بیتابته.

تو گلو خندید.

-فقط دخترم بیتاب پدرشه؟ تو چی، بچه جون!

لبمو کج کردم.

-خب منم. آروم خندید. صداش مردونه و بم بود، بعد باز میکید نمیرم براش؟

-الان میام، کاری نداری؟

دستمو بند روسری سفید کردم، حتی تو اتاق بیمارستان هم باید حجاب میکردم نهکه ممکن بود مردها بیان تو این اتاق و منو ببینن؛ مجبور به حجاب بودم.

مادرجون که دید حرفم تموم شده درحالی که دست طفلمو گرفته بود گفت:

-چی گفت؟

شونه بالا انداختم. گوشیه روی میز کناریم گذاشتم و لبمو با

زبونم تر کردم.

-الان میاد.

"خوبه" ای زمزمه کرد. تقه ی آرومی به در خورد و پرستار اومد تو، با گفتن

سلامی

جلواومد.

-من دیگه خانم کوچولو تونو ببرم
لبمو جلو دادم.

-تاکی باید تو دستگاه باشه؟

درحالی که دخترمو میگرفت گفت:

-بچهتون ماشاءالله قویه، یه هفته دیگه کافیه!
سرمو تگون دادم.

-با اجازه من برم.

با رفتنشون نفس عمیقی کشیدم، وابسته پریزاد شده بودم، شاید
خوب شدن حالم بخاطر دخترم بود...**
-پریدخت؟

سرمو بالا انداختم و بهش خیره شدم.

چند روزی میشد که مرخص شده بودم، نیمنگاهی به پریزاد
انداختم که توی گهواره اش خواب بود.
-جانم؟

عمران خودشو جلو کشید.

-امروز چیزی فهمیدم.

متعجب ابرو بالا انداختم .

چشم توی حدقه چرخوندم. خودمو جلو کشیدم و روبه رواش
نشستم، دردم بهتر شده بود.

-چی؟ نفسشو بیرون داد، دستشو توی موهاش فرو برد و دستی روی

صورتش کشید.

-پدرت وصیت نامه گذاشته!

لبمو روی هم فشار دادم.

با تعجب خیره‌اش شدم. چشمهامو ماساژ دادم و با لحنی که

تعجب توش موج میزد زمزمه کردم.

-چی؟ وصیت نامه؟

سرشو تگون داد، لبمو گزیدم و با دقت بهش خیره شدم.

-اره، نمیدونم چی توش هست؛ ولی برای توعه.

ابرو بالا انداختم.

-خب چرا نیاوردی برام؟

اروم خندید و دستمو محکم‌گرفت. -امروز تونستم مدارک جمع کنم، امروز

میبرمت پیش وکیل؛

میگیریم ارزش!

سرمو تگون دادم که صدای جیغ گریه بلند شد.

کلا گریه میکرد و کلافهامکرده بود. کلافه روی تخت دراز

کشیدم.

-وای حوصله‌شو ندارم بخدا!

عمران از جا بلند شد و بالا سر گهواره ایستاد.

-اوه، پس مجبورم براش پرستار بگیرم.

اینو که شنیدم عین فنر از کجا بلند شدم.

-چی داری میگی؟ حرفتو باز تکرار کن ببینم.

به منی که دست به کمر ایستاده بودم نگاه کرد، شونه بالا
انداخت. -دیگه مادرش مواظبش نیست، مجبوریم پرستار بگیرم از اون
دافا!

به طرف بچه ام رفتم که الان سکوت کرده بود و گاهی اصوات
نا مفهوم از لبهاش خارج میشد.
دستهاشو تگون میداد.

-واه چه حرفا، همین مونده دخترمو بذارم زیر دست پرستار.
پوزخندی زد و ابرو بالا انداخت.

-نچ، توکه مادرشی، بزرگش نمیکنی دیگه!
خم شدم و پریزادو توی بغلم گرفتم.

-حاجی، من بچمو نگهمیدارم؛ جنبهی شوخی پرا!
آروم خندید. خودشو به من که الان روی تخت نشسته بودم رسوند و
دستشو

دور گردنم حلقه کرد و سینه‌مو تو دهن بچه گذاشت.

-خودت تا آخرش مواظب بچه‌مونی، بچه جون!
لبمو گزیدم، دستی به صورت نرم و ناز پریزاد کشیدم و
درحالیکه سینه‌مو نگه داشته بودم بهش شیر میدادم.
-من دیگه بچه نیستم ها.

روی سرمو بوسید و از جا بلند شد.

-تو واسه من همون بچه کوچولویی
درحالیکه از اتاق بیرون میرفت یا صدای کنترل شده ای کع،

پریزاد نترسه زیر لب غریدم.
-خیلی دیوث و کثافتی. شاید هر وقت دیگهای بود منو از دنیا محو میکرد،
آخه

میگفت زن حاجعمرانو چه به فحش!
بعلهههه شوهرم در این حد مغرور بود، فکر میکرد بخاطر اسم
و رسمش نباس فحش بدم ولی شکر خدا مادر شدم؛ شیر میدم و
این موضوع منو آزاد کرده بود.
وقتی بچه رو خوابوندم، کش و قوسی به بدنم دادم. در اتاق که
زده شد .
-بیا تو.

در اتاق باز شد و سکینه خودشو جلو کشید.
-سلام، عزیزم برو پایین نهارتو بخور. حواسم به بچه هست.
نیمنگاهی نثار سکینه کردم، موهامو مرتب کردم و روسری روی
تخت و سرم کردم.
-آی دمت گرم.
برم از گشنگی تلف شدم. سکینه با لبخند سر تکون داد.
-برو عزیزم.

بوسی تو هوا براش فرستادم و با آروم ترین حالت ممکن در
رو باز کردم و د برو که رفتیم.
آخرین پله رو پایین پریدم.
کسی اینجا نبود، حتما تو آشپزخونه ن.

حتی صبر نکردن پیام، این انصافه؟ مادر شدن هم عجب دردیه!
وارد آشپزخونه شدم، هیچکس لب با غذا نزده بود جز بچه های
جاری جون!

-سلام، هنوز شروع نکردین؟
عمران به کنارش اشاره زد و دستش رو میز گذاشت.
-بیایینجا

با ندیدن حاجی ابرو بالا انداختم، نگاهمو توی دور تا دور
آشپزخونه چرخوندم.-حاجی کجاست؟
حاجخانم لبخندی به روم زد.
-الان میاد دخترم.

سرمو تکون دادم، جاری مهربونم لبخندی روی لبش نشوند و به
منی که الان کنار همسرم نشسته بودم گفت:
-منتظر حاجی بودیم در واقع!

دست عمران روی رونم نشست و سعی کردم کوچیک ترین
حرکتی نکنم، نمیخواستم کسی بفهمه.

-بله، چون حاجی بزرگ خانواده س واحترامشون واجبه!
درضمن، حاجی مثل پدرمه؛ کسیکهمنتظر ایشونه درواقع به منم
احترام گذاشته.

لبخند حرصداری نثارش کردم.وقتی حرفی براش نمونده بود لبشو روی هم
فشرد.

-عجب!

سعی کردم دیگه جوابشو ندم.
زن خرفتی بود، چندان ازش خوشم نمیامد آدمی بود که تنها
خودشو دوست داشت و تمام!
باومدن حاجی، از جا بلند شدم.
موهای سفیدش تو بالا رفتن ابهتش بی تاثیر نبود، عمامه
نمیپوشید. به حج رفته بود و مهر روی پیشونیش معلوم بود.
-سلام. ممنون که منتظر موندین.
همه جوابش رودادیم. موقعی که سر سفره ایم، قانون این بود که
نباید بلند شد.
لحن حاجی جالبه، الان اگه من بودم میگفتم " وای شرمنده
منتظرتون گذاشتم. " ولی حاجی یه معذرت خواهی رو تبدیل به
تشکر کرد.
با بسم الله گفتن حاجی همه دست به کار شدن، خواستم غذا بکشم
که عمران قبل من دست به کار شد. به اونحجم از غذایی که جلوم بود
خیره شدم و با حالت زاری به
عمران خیره شدم.
-این همه رو میخوام چیکار؟
حتی نگام نکرد.
درحالی که برای خودش غذا میکشید نیم نگاهی بهم انداخت.
-بخور حرفیم نباشه.
پوفی کشیدمونگاه ازش گرفتم.

آخ دوست داشتم خفه اش کنم آخ خفه اش کنم.
این همه غذارو میخوام چیکار؟
مادرجون با لبخند که توش تعجب مشهود بود لب زد:
-چرا نمیخوری دخترم؟
قاشق رو توی دستم گرفتم و متقابلا بخندی زدم.
-الان میخورم مادر جون. عمران ریز خندید.
-نوش جونت بچه جون!
لبمو جلو دادم.
عجب گیری کردیم.
بخاطر اینکه همه روم زوم کرده بودند غدام رو تا آخرش
خوردم.
-وای خدا ترکیدم!
دستی به شکمم کشیدم.
عمران که کنارم نشسته بود خم شد و زمزمه کرد.
-مونده بترکی دختر!
لبمو داخل دهنم بردم و صاف ایستادم.
این مرد دهن هرچی پررو و شهوتیه رو سرویس کرده. خیلی بیحیایی.
آروم خندید. درحالی که رومو از عمران میگرفتم صدای سیمین
بلند شد.
-تو جمع و پچ پچ کردن؟
نکنید اینکارو!

عمران اخم کرد.
-زن خودمه هرکار دلممیخواه میکنم. شماهم تو کار ما دخالت
نکنید زن داداش!
هیچ خوش ندارم کسی جفت پا بپره تو زندگیم بدون!
خدایی کافی نیست؟ دوبار ضایع شده بود، بازم پررو بازی در
می آورد؟
خدایا کرم تو شکر، تو جاری شانس ندارم.
دستم روی دست عمران گذاشتم.
-عمران، بیخیال؛ امروز بریم پیش وکیل؟ حاجی ابرو بالا انداخت.
چه وکیلی؟
عمران با دستمال دور دهنشو پاک کرد.
-پدر پریمه وصیت نامه گذاشته، چند روزه دارم کاراشو انجام
میدم. پریمه رو هم میبرم.
حاجی که کمی تعجب زده بود زمزمه کرد.
-یعنی انتظار مرگو داشت؟
درحالی که تو چهره اش غم نشسته بود، با گفتن "نوش جان"
آرومی از روی صندلی بلند شد و آشپزخونه رو ترک کرد.
-چیشد الان؟
با حرف آقا مهید عمران ابرو بالا انداخت. -چیزی نیست.
آقا مهید درحالی که یک قاشق برنج تو دهن دخترش میبرد لب
زد:

-الان غریبهی این جمع منم؟
عمران نفسشو بیرون داد. نگاهشو به من و مادر جون دوخت.
-میگم بهت
آق مهبّد دیگهچیزی نگفت.
همه غدامون تموم شده بود، تنها بچه های سیمین مونده بودن،
مادر جون از جا بلند شد.
-نوش جونتون
همه تشکر کردیم. دستمو روی میز گذاشتم. -منم برم به پریزاد سر بزنم،
با اجازه.
درحالیکه بلند میشدم، از آشپزخونه خارج شدم. صدای عمران
به گوشم رسید.
-مهبّدپاشو، بقیهشو زنت انجام میده!
شونه بالا انداختم و بدون توجه به اطراف، از پله ها بالا رفتم.
پریودی اذیتم میکرد، دوران بارداری تنها چیزیش که خوب
بود این بود که پریودی درکار نبود.
وارد اتاق شدم. عایشه و سکینه بالا سر پریزاد ایستاده بودن و با
لبخند نگاهش میکردن. هیچوقت نمیدونم چرا نرفتن دنبال
زندگیشون؛ چرا اینجارو ول نکردن!
-من برگشتم، ببخشید اذیت شدین.
عایشه به سمتم برگشت و سکینه هم همینطور.
ولوم صدام پایین بود برای همین دخترکم بیدار نمیشد. -این چه حرفیه؟

انقدر نازه آدم از نگاه کردن بهش خسته نمیشه!
لبخندی نثارشون کردم.

-مرسی

بله دیگه، بچه ای که مادرش منم صددرصد جذاب میشه؛ الکی
که نیست ملکه‌ی زیبایییم.

اعتماد به نفس کاذب داشتن هم بد نیست، آدمو شارژ میکنه.
اینکه آدم به خودش اعتماد داشته باشه خیلی خوبه، نه اینکه همه
رو له کنی، نه اصلاً.

فقط باید خودتو دوست داشته باشی، آدمی که خودشو دوست
داره همیشه برنده‌س!

-ما بریم به کارمون برسه، کاری نداری باهامون؟
سرمو تکون دادم.

-ممنون زحمتتون دادم. لبخندی تحویلیم دادند و از اتاق خارج شدند. به
طرف پریزاد

رفتم، برخلاف این پانزده روز گذشته، آرام بود.
آخ خدا مرسی الان راحتم.

روی تخت دراز کشیدم و خودمو کش آوردم.
حالم هم خوب بود هم بد.

نمیدونستم چی چی هستم.

اینو میدونم که این خانواده رو از ته قلب دوست دارم، البته
ها؛ غیر از سیمین جونو!

-زنعمو زنعمو.

آخ گل بگیرن دھنتونو الان پریزاد بیدار میشه منو به فاک
میده.

با تاسف از جا بلند شدم و به طرف در دویدم.
درو باز کردم، توله سگها هنوز نرسیدن جیغ میزنن.
از اتاق فاصله گرفتم و بع بچهها کهنفس نفس میزدن نزدیک
شدم.

-هیس، چیشده بچه ها؟ چرا داد میزنید؟ ستاره نفس نفس میزد
ونمیتونست حرف بزنه برای همین
ستایش نفس عمیقی کشید.

-عمو جون کارتون داره
ابرو بالا انداختم.

یعنی چیکارمداشت که خودش نیومد؟
آخ عمران آخ!

نفسمو عمیق بیرون دادم.

-باشه بریم، صب کنین الان میام
هر دو سرتکون دادم.

به اتاق برگشتم؛ روسریامو مرتب روی سرم گذاشتم.
نمیخواستم بد حجاب وارد شم مخصوصا وقتی که عمران واقعا
حساس بود.

پریزاد روچک کردم، اونکه اوکی بود، حالش کاملا خوب بود.

-بریم دخترا. به سمت منی که الان پشت سرشون بودم، برگشتند. سرشونو
تکون دادند.

هر سه نفر باهم پایین رفتیم و بماند که بچه ها همهاش بالا وپایین
میپردند.

-وای زنعمو؛ خوشبحالتم عمو خیلی خوشتیپه.

لبمو گزیدم. الان باید حسادت کنم؟ نه!

خوشبحالتم که شوهرم جذابه، ولی خب به من نمیرسه.

آخرین پله رو پایین رفتم.

انقدر به لطف پریزاد بالا و پایین رفتم که طی دوزخ چوب

خشک می شم.

همون وسط ایستاده بودم، حاجی نشسته بود روزنامه میخوند و

حاجخانم در حال ذکر بود. یعنی هرروز ذکر کردن خستههاش

نمیکرد؟ فکشو له درد نمیآورد؟

خواستم به طرفشون برم که چیزی ترکید وجیغ منم قاطیاش شد.

با ریختن اکلیل روی سر و کولم چشممگشاد شد.

خدایا پشمام!!!

اینجا چه خبره؟ نکنه مردم؟ داری تدارکات مرگمو آماده

میکنس؟ ولی من یه مادرم بچهم هنوز کوچیکه!خدایا گوه خوردم بنده ی

خوبی نبودم به عزرائیل بگو بله بعدا

بیاد قول میدم بندهی خوبی برات باشم.

به عقب برگشتم با دیدن عمران فهمیدم نمردم، وقتی خم شد و

پیشونیمو بوسید مثل اسکولا نگاهش کردم، حالش خوب بود؟
وای پرآم!

منو جلو حاجی و حاجخانم بوسید.

زیر گوشم زمزمه کرد:

-تولدت مبارک، پریدُخت

ابرو بالا انداختم.

امروز تولدم بود؟ امروز چندم بود؟ هشت اردیبهشت؟

لبمو روی هم فشردم.

چشمهام پر از آب بود، لحظهای که مادرم از دنیا اومده مبارکه؟

من اومدم اون رفته، این لحظه رو میشه مبارک دونست؟

سیمین ومهبد ایستاده بودند، کیک کوچیکی دست سیمین بود.

سعی کردم بغضمو فرو بردم، ولی تولدی که همراه مرگ

مادرت باشه هرگز مبارک نمیشه!

با حس سردی چیزی، سرمو پایین انداختم، زنجیر بود؟ زنجیر

دایره‌های بود؛ دست عمران دور کمرم قرار گرفت و زیر گوشم

زمزمه کرد.-بازکن پلاکو!

سر تکون دادم.

دستهای لرزونمو بند پلاک کردم و با نفسی که کشیدم بازش

کردم.

دیدن عکس پدر ومادرم باعث شد لبمو بگزم.

عکس خونوادمو گذاشته بود؟

زبونمو روی لبهای خشک شده امکشیدم.

-مم... منون.

سیمین جلو اوخذ و چرخى دورم رد.

-تولد مبارک عزیزم.

اشکهایى که سرازير شده بودند رو کتار زدم.

-ممنون از... همتون... من حتى تولدمو يادم رفته بود. آقا مهبد هم تبریک

گفت، به طرف حاجى رفتم. دستى به ریشش

کشید.

-تولدت مبارک دخترم

لبخند پر بغضى زدم..

-تولدى که روز مرگ مادرت باشه مبارک ميشه حاجى؟

حاجى نفسشو بيرون داد.

-نمیدونم.

حاجخانم بغلم کرد.

-تو هر اتفاقى حکمتى هست، نگران هيچى نباش!

با بغض سر تکون دادم، نفسمو بيرون دادم.

-خودم يادم نبود تولدمونگاهمو بين همه چرخوندم.

-مرسى که يادتون بود، سورپرايز قشنگيه.

واقعا دوستش داشتم!

عمران لبخندى زد.

کنارم بود، پشتم بود؛ عمران بهترين مردى بود که دیدم.

-کادوت خیلی قشنگه مرسی!

اونروز خیلی خوب گذشت.

همه خوشحال بودیم، البته که پریزاد اون وسط خارمو گایید.

سیمین زن خوبی بود اما... جاری خوبی نبود!

گهگاهی تیکه میپروند ولی همه بهش میتوپیدن؛ حرفهایش
نیشدار بود.

مشکل روانی نداشت؟

نمیدونم!

شبو پیشمون موندن، شاید بهترین تولد عمرم امروز بود، همه

هم پی بردند؛ آخه همهمش نگاهم به کادوی عمران بدد.**

عطرمو روی میز گذاشتم و به سمت عمران که دقیقا پشت سرم
بود برگشتم.

دستمو دور گردنش حلقه کردم.

-امروز خیلیخوب بود.

خم شد وگردنمو بوسید.

-روزای بهتر در انتظارمونه؛ بچه جون!

آروم خندیدم.

توی بغلم گرفت وچرخى زد؛ روی تخت دراز کشیدم و عمران

روی تنم خیمه زد.

-مرسیکه هستی!به زبون نمیآورد حسشو، ولی رفتارهایش عاشقونه بود و

من به

همین قانع بودم. سرشو توی گردنم فرو برد.

-اوم بوی خوبی میدی!

گردنموکج کردم و خندیدم.

-توهم.

دستشو زیر لباسم برد و آلت زنونمو فشرد.

-میخواامت دختر جون، تمکینم کن!

با عشوه و آروم خندیدم....

**

امروز به دفتر وکیل بابام اومده بودیم.خودش بازنشسته شده بود و

پسرش توی دفتر کار میکرد، آقای

یعقوبی برای پیدا کردن وصیتنامهی پدرم همهی پروندههارو

روی میز پخش کرده بود.

با دیدن پرونده تقریبا قدیمی و آبی، ابرویی بالا انداخت.

-اسم پدرتون آقای رحمانی بودند؟

سر تگون دادم.

-بفرمایید این برگه رو امضاء کنید بعد دیگه وصیت نامه دست

خودتونه.

قلبم تند میزد، کف دستم از استرس عرق کرده بود.

میخواستم جیغ بزنم، وقتی کاغذو دستم داد با دقت خوندمش،

چیزی که مشکوک باشه توش نبود. تایید میخواست که آیا من

دختر علی رحمانی هستم یانه!

با دستهای لرزون مضاء کردم.

-این خدمت شما!

لبخندی زد؛ پرونده رو به دستم داد.-همه چیز درمورد پدرتون اینجاست،
بفرمائید.

با استرس لبخند کج و کوله ای نثارش کردم و پرونده رو گرفتم.
-ممنون.

من و عمران باهم از جا بلند شدیم. دستی به چادرم کشید و با
گفتن "خیلی ممنون خسته نباشید" اتاقو ترک کردیم.
نگاهمو به پرونده‌ی تو دستم دوختم.

-باورم نمیشه حرفای بابامو میخوندم. یعنی چی نوشته؟
عمران شونه بالا انداخت، دستشو دور کمرم حلقه کرد و به
خودش چسبوندتم.

-میریم توی کافیشاپ ساختمون، اونجا میفهمیم!
سرمو تکیه دادم. دستمو محکم گرفت و چون آسانسور پایین بود از پله‌ها
استفاده
کردیم.

بماند که از کت و کول افتادیم.

-وای خسته شدم.

-الان خستگی بهدر میکنیم.

لبخندی روی لبم نشست نشست.

-باشه.

پله هارو پایین رفتیم، با دیدن تابلویی که فلش سمت راستو نشون میداد، راهمونو کج کردیم.

-وای تشنمههه.

شقیقه امو بوسید.

-میگم نوشیدنی خنک بیارن! سرمو تکون دادم و لب پایینیمو جلو دادم.
-آی میخوام.

آب پرتقال یا تخم شربتی بیار.

تک خنده ای کرد.

-باشه

ازهم جدا شدیم، به طرف یکی از میزهای دو نفره رفتم و نشستم
پرونده و روی میز گذاشتم.

-وای خدا، دارم سخته میکنم بیینم چیه!

پرونده رو باز کردم.

چندتا اسناد و مدارک توش بود، اسنادی که مربوط به پدرم بود.

-من اومدم. سرمو بلند کردم و با لبخند خیرهایش شدم. بخاطرم خیلی
کارها

کرده بود و ازش ممنون بودم.

-خوش اومدی، کو نوشیدنی؟

درحالی که روی میز مینشست لب زد:

-الان میارن.

سر تکون دادم، به پرونده‌ی باز شده خیره شد، کف دستشو

روی میز گذاشت و کمی خم شد و مستقیم به صورتم نگاه کرد.
-ببین قرار نیست با خوندن چیزی که پدرت نوشته زانوی غم
بغل کنی، باشه؟

بابغض سرتکون دادم.

-چشم خودمو اذیت نمیکنم. با رضایت لبخندی زد.

-الان بازش کن و بخون.

با استرس سرتکون دادم.

نمیدونستم چرا؟ میترسیدم؛ حس میکردم نوشتههای خوبی در
انتظارم نیست.

با ترس پاکتی که نوشته بود وصیتنامه و یک مهر خورده بود
رو باز توی دستم گرفتم و به آرومی بازش کردم.
نفس عمیقی کشیدم.

بااومدن گارسون بهش نگاه کردم، دختر جوونی بود و البته،
حجاب کرده بود جوری نبود که زننده باشه. سینیو روی میز
گذاشت.

-امر دیگه ای ندارید؟

به کیک وانیلی و آپرتقال خیره شدم. آخ آخ کیف میداد آب
پرتقالو بخوری، لعنتی سه تا یخ رنگی و یه تیکه دایره‌های پرتقال
روش بود.

عمران سرشو بالا انداخت. -نه ممنون

با رفتن گارسون، قلیی از آپرتقال نوشیدم. حقیقتا با این یک

قلب روحم ارضاء شد، کش و قوسی به بدنم دادم.
-آی لعنتی جون میده بخورمش!
عمران هم کمی از آب پرتقالو نوشید، نیمنگاهی به کاغذ توی
دستم انداختم.
-نوبت اینه؟
عمران تک خندهای کرد.
-آره انگاری!
لبمو روی هم فشردم. نمیدونم چرا سختم میاومد بخونمش.
با هر دلکندنی بود کاغذ رو باز کردم و شروع به خوندنش
کردم. -سلام دخترم...
الان که داری اینو میخونی ازدواج کردی و منم دیگه نیستم...
خیلی وقت پیش با مادرت آشنا شدم، منو نمیخواست ولی باهام
ازدواج کرد؛ نمیدونم چطور، ولی به ازدواج راضی شد...
شایدم بهزور متوسل شد.
گذشت و گذشت، تا حامله شد ولی از اقبال بدم کارخونه
ورشکست شد، سلیم بهترین دوستم بارها خواست نجات بده
کارخونه رو ولی نشد، تموم تلاششو کرد منو از کار بکشه
بیرون ولی موفق نشد.
ازش خواستم بره... تلاشم بیفایده نموند و موفق شدم اونو از
مرز ورشکستگی دور کنم.
مادرت هفت ماهه باردار بود، وقتی بعد دو شب به خونه رفتم

چیزو میدیدم که باور نمیکنم... هنوز هم که دارم مینویسم به
چشمم اعتماد ندارم، مادرت توی آغوش مرد دیگهای بود، در
نهایت بیشرمی...
سکوت کردم.

چی میشنیدم؟ مامان من خیانتکاره؟
حاجی تقصیری نداشته؟
مامان!

شاید کلمهی جذابی برام نباشه!
لبمو داخل دهنم بردم و سعی کردم گریه نکنم. آروم باش لعنتی!
هقی زدم.

عمران شکه نگاهم میکرد.
نمیخواستم... نه مامان من خیانتکار نیست.
مامان منم مثل حاجخانم به پاکی گله.
-پریمه؟

سر بلند کردم و با بغض خیره اش شدم.
برام زود بود...

زود نبود این همه درد و رنج؟
از جا بلند شدم و دویدم بیرون، باورم نمیشد.
مادری که سالها منتظرش بودم خیانتکار بدکار بوده.
پدري که سالها منتظرش بودم زیر خروار ها خاک بود.
بوقهای ماشین برام مهم نبود.

با صدای داد عمران از جا پریدم بعد از اون صدای برخورد
جسمی با زمین.

صداش دردناک بود
قلبمو به درد آورد.

صدای جمعیت منو گیج کرده بود. جرات به عقب برگشتن نداشتم.
پاهام قدرت نداشتن، چیکار میکردم؟
اشکهام فرو میریختن، چرا عمران نمیاد؟
چرا بهم نمیرسه؟

نمیخوام فکر کنم که عمران آسیب دیده باشه.
باترس و شک به عقب بر میگردم.

جمعیتو میبینم که دور جسم بیجون مردی حلقه بسته بودند.
خونی که ریخته بود قلبمو میفشرد.

نفس کشیدن یادم رفته بود و نفسم بزور بالا میامد.
جلو رفتم و کنار جسم بیجونش نشستم.
دستمیلرزید، نمیتونستم تکون بخورم.

چی میدیدم؟ خدای من!
نه نه!

دستمو جلو بردم ولی نتونستم بهش دست بزنم.
سرش، خونی بود.

کنار لبش خون ریخته بود.

خانم بیاید اینور! نتونستم چیزی بگم، سرمو پایین انداختم.

-او... اون... شو... شوهرمه!
تو... توروخ... توروخدا ب... به... آمب... آمبولانس زنگ
بزنیید... الان از... از دس... دست میره.
همهمه به وجود اومده بود.
هرکی به طرفی میرفت.
نمیدونستم چیکار کنم حالم خوب نبود.
درحال بیهوش شدن بودم.
-عمران... بلند شو.
عمران....
انقدر بالا سرش زجه وناله کردم که صدای آمبولانس بلند شد.
وسط گریه خندیدم.
-اومدن اومدن.
طاقت بیار. چشمش بسته بود، حرفمو نمیشنید ولی بازهم حرف میزد.
توروخدا خوب شو.
منو کنار زدن و به عمران رسیدگی کردند.
زنده بود، ولی حالش وخیم بود.
سروقت رسیده بودند، هقی زدم.
-شما همراه این آقا هستید؟
تند تند سرمو تگون دادم.
-آره آره، همسرشم!
نگاه از چشمهای گریونم گرفت.

-لطفا! همراه من بیاید.

با درد از جا بلند شدم

حالم خوب نبود، میترسیدم مبادا عمرانو از دستش بود.

تقصیر من بود...

تو مرگش مقصر بودم... به دستهای خونی من نگاه کردم، اگه من نمیدویدم

اینجوری

نمیشد.

دستمو بند پلاک کردم، از مادری که هرگز ندیده بودم متنفر

شدم...

**

جلوی اتاق عمل ایستاده بودم.

پاهام درد میکرد.

سینهام درد میکرد.

امان از درد قلبم... داشتم دیونه میشدم، کاش خوب بشه،

نمیخواستم از دستش بدم.

عاشق این مرد بودم...

-یا امام زمان!

با صدای تقریباً بلند مادر جون، بلند شدم.

هقی زدم و خودمو توی بغلش انداختم.

-مادر جون... عمران... اون... مادر جون میلرزید، صدای هقههای ریزشو

میشنیدم و قلبم درد

میگرفت.

با دیدنشون باور کردم که عمران من اونجاست.
اون با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. سرم گیج میرفت و حق
هقهام دست خودم نبود.

-چیکار کنم مامان؟

بدون عمران چیکار کنم؟

بخدا چیزیش بشه میمیرم !

مامان خودش حالش خوب نبود و برای آروم کردنم با بغض
زمزمه کرد.

-خدا بزرگه دخترم، حال عمران خوب میشه؛ بد به دلت راه نده
دستهام شل شدن، از مادر جون جدا شدم، دستمو روی پیشونیم
گذاشتم و به اطراف خیره شدم. همه جا دور سرم میچرخید،
مادرجون دوتا شده بود و چشمهام ناخودآگاه بسته میشد.
-پریمه؟ چشمم بسته شد و با ضرب روی کف بیمارستان افتادم ولی
لحظهی آخر صدای "زن داداش" گفتن آقا مهبذ تو گوشم زنگ
خورد.

**

با درد چشم باز کردم.

سرم سنگین بود، حالم خوب نبود.

نگاهمو به سرم بالا سرمدو ختم، اینجا چیکار میکردم؟ بازم
کلیشه ای شد؟ چه کنم فیلم ایرونی این کلمه رو کلیشه کردن که

حتی جرات نداشتم تنها به زبونش بیارم.
با به یادآوری عمران، از جا پریدم، اینکارم باعث شد سوزن
توی دستم فرو بره و خون فورام کنه؛ جوری میگم فوران کنه
انگار آبشار راه انداختم!
آخ بلندی میگم که پرستار خوش هیكلی داخل شد، دختر بودا،
از اونمانکنای دافطورا!
محکم روی پیشونیم کوبیدم.
-اتفاقی افتاده؟ لبمو جلو دادم.
-شوهرمو میخوام!
بدبخت هنگ کرد، همونطور کصخولطوری خیره ام بود که
سرم رو درآوردم و با گيجی و بیحالی، از اتاق خارج شدم.
پرستار دستمو کشید.
-سرمتون هنوز تموم نشده
خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی حال نداشتم، زورشو
نداشتم.
-ولم کن.
میخوام برم پیش همسرم!
دستمو ول کرد و کنارم ایستاد.
-همسرت کجاست؟ شونه بالا انداختم..
-اتاق عمل بود، تصادف کرد.
با یادآوری حال خرابش هقی زدم، دلم براش تنگ شده بود.

صورتش... چشمهایش... همه و همه‌اش منو عاشق تر میکرد.
-اسمشو بگو.

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم.
-عمرانیپهلوی!

سرتکون داد، درحالی که به پذیرش نگاه میکرد لب زد:
-صبر کن برم بپرسم عملش تموم شده یانه؛ تکون نخور باهم
بریم.

سرمو تکون دادم
هیچکسو نداشتم کنارم باشه. تنها حاجی و حاجخانمو داشتم اون هم الان
وضعشون بد تر از
من بود.

نفسمو بیرون دادم.
کاش عمران خوب بشه...
-بیا رفته آی سیو.

اشکهایی که دوباره پهنای صورتمو گرفته بودند پاک کردم.
-عملش چی؟

لبخندی زد و دستمو محکم گرفت.
-موفقیت آمیز بوده.

لبمو گزیدم.

-واقعا؟ مقنعه‌اش رو دستی کشید و درحالی که سعی میکرد حالمو خوب
کنه لب زدم.

-بخدا، الانم بیا!

همراهش، به طبقهای که مریضهارو تو اتاق آی سیو میذاشتن رفتیم.

مادرجون و حاجی جلوی در اتاق ای سیو ایستاده بودن، به طرفشون رفتم، پاهام میلرزید آب دهنم خشک شده بود -مادرجون؟

سر بلند کرد.

چشمهایش سرخ سرخ شده بود.

-عم... عمران کجاست؟

دستی به صورتش کشید

-آی سیو! با بغض سری تگون دادم. خواستم بشینم که حاجی با تحکم لب زد:

-برو پیش پریزاد.

هلاک شد بچه، حاج خانم توهم برو!

هر دو لب به اعتراض گشودیم که دستشو بلند کرد.

-نشوما چیزی!

الان مهبد میاد مییرتتون.

تنها به تگون دادن سرم اکتفا کردم.

حاج خانم هم چاره ای جز قبول کردن نداشت...

**

از حموم خارج شدم و نگاهی به پریزاد انداختم.

از گریه سرخ شده بود.

تو بد مخمصه‌های افتاده بودیم. دوری از عمران... خیلی سخت بود.
الان ه پيشم نبود، الان که عطر تنشو نمیتونستم استشمام کنم
حالم بد بود.

سرم درد میکرد و چشمم از گریهی زیاد میسوخت.
شام نخورده بودم و باز گرسنهم نبود.
روی تخت نشستم و به روبه رو خیره شدم.
خاطرات گذشته تو ذهنم تداعی شد.
فلش‌بک

" -آی آی عمران داره لگد میزنه.

با ذوق به طرفم دوید.

-لگد میزنه؟

تند تند سرمو تکون دادم.

دستشو روی شکمم گذاشت وبا ذوق بهمنگاه کرد

-لگد زدوسط لبخند یکهو اخم کرد.

-صبر کن ببینم؛ شکمت درد نمیاد؟

سرمو تکون دادم وتک خنده ای کردم.

-نچ حس خوشآیندی دارم!

آروم خندید.

سرشو گذاشت روی شکمم، وزن سرش روی شکمم نبود تنها به

لگدها گوش میداد.

-نمیذارم از اینکه مال من شدی پشیمون شی!
ابراز علاقه هاش غیر مستقیم بودند و حتی این مسئله رو دوست
داشتم. دستمو توی موهاش فرو بردم.
-نمیذارم از اینکه منو مادر بچهات دونستی پشیمون شی. بوسهای روی
شکمم زد..".

حال

از فکر خارج شدم.
دستم روی صورتم کشیدم کی اشکم سرازیر شد و نفهمیدم؟
نگاهمو به عکس ازدواجمون که قاب شده بود دوختم.
-لطفاً خوب شو
با صدای گریهی آروم پریزاد بلند شدم و گهواره رو تگون دادم.
-بخاطر پریزاد خوب شو!
انقدر گهواره و هول دادم که چشمهام بسته شد و خوابم برد...
-پریمه دخترم؟
با سردرد شدیدی که امونمو بریده بود چشم باز کردم. -جانم مادر جون؟
دستشو روی موهام کشید.
-بیدار شو دخترکم، صبحونهتو بخور باید به خودت برسی!
بینیمو بالا کشیدم و سر تگون دادم
-چی بخورم وقتی عمران الان گوشهی بیمارستان افتاده؟
مادر جون با گوشهی شالش، اشکهاشو پاک کرد.
-میدونم عمران من چیزیش نمیشه، بد به دلت راه نده.

از روی تخت نیمخیز شدم و دستی به صورتم کشیدم. انگار تو خواب هم گریه کردم.

-مامان.... عمران چیزیش بشه بخدا منم میمیرم.
مادر جون باخم دستشو روی سرم گذاشت.-باید به بچه ت برسی
هقی زدم.

-وضع سختیه مامان، من میخوامش!
مادرجون بغلم کرد.

-امشب پیشش باش، حالت بهتر میشه
بینیمو بالا کشیدم.

-پریزاد چی؟

دستمو محکم گرفت؛ درحالی که بلند میشد زمزمه کرد:
-ما هستیم.

لبخندی زدم.-مرسی مادرجون.

از اینکه امشب پیش عمرانم لبم همهاش از خوشی گشاد میشد.
نفس عمیقی کشیدم و با رفتن مامان منم از جا بلند شدم.

نمیدونم میذاشتن برم داخل یانه!

کاش اجازه بدن.

**

سرمو روی دستش گذاشتم.

سر و صورتش زخمی شده بود، به سینه اش و دهنش دم و
دستگاه وصل بود.

دستش شکسته بود و زیر چشمش سیاه شده بود.
لبه‌اش ترک برداشته بود و به سفیدی میزد.
با شنیدن صدای بوق های متعدد دستگاه؛ ترسیده از جا پریدم.
خط صافو نشون میداد، نمیتونستم حرفی بزنم نمیتونستم تکون
بخورم.

لعنتی چرا قدرت تکون خوردن نداشتم؟
هقی زدم. با صدای بلند جیغ کشیدم.
-کمک عمران....
هق هق هام بلند شدن.
دستمو جلو دهنم گذاشتم، با هجوم دکترا از ترس بلند شدم.
-دک... دکتر... هم... همسر.
مرد مسنی به طرفش رفت.
-باید بهش شک بدیم.
هقی زدم، حالم خوب نبود.
عذاب میکشیدم.
کاش همه‌ی این ها بگذره و تموم بشه...

**

پنجسال بعدآب رو روی سنگ قبر ریختم، سنگ قبر رو آروم بوسیدم.
دستمو روی شکمم کشیدم. پا به ماه بودم، شکمم گنده شده بود،
اشکهامو پاک کردم.
پریزاد، چشمهای درشتشو بهم دوخت و درحالی که دستهای

کوچیکشو تو هوا همون میداد گفت:

-مامان مرگ چیه؟

لبمو گزیدم.

چطور میگفتم؟ مگه میشد مسئله وحشتناکو به خورد بچه بوم!

-مرگ؟ از این دنیا به یه دنیا رفته.

تا هستیم باید به خوبی زندگی کنیم. باید به مردم خوبی کنی.

اینو هیچوقت یادت نره دخترکم.

با مردم جوری رفتار کن که دلت میخواد باهات رفتار بشه!

بچگونه خندید و موهای خرگوشیاشو دست کشید.

-چشم مامان جون! لبخندی نثارش کردم.

-خانما تنها خلوت کردین؟ نه نه.

ریز خندیدم. پریزاد با دیدنش به طرفش دوید.

-بابا جونم.

از جا بلند شدم و به عقب برگشتم. با دیدن عمران که روی

ویلچر نشسته بود داغ دلم تازه شد.

پنج سال تمام روی ویلچر بود.

صانحهی تصادف ردی از خودش باقی گذاشت، اون هم فلج

شدن عزیزترین کس زندگیم بود.

سختیهای زیادی کشیدم ولی تونستیم از جا بلند شیم.

عاشقانه دوستش داشتم.

عمرانو بخاطر خودش دوست داشتم.

هیچوقت ناشکر نبودم، اگه از دستش میدادم چی؟ اگه کلا فلج میشد چی؟

از خدا ممنون بودم که عمرانو بهم برگردوند. نفسمو بیرون دادم.
-دیدیم آقامون نیست، منم دیگه با دخترم خلوت کردم.
ابرو بالا انداخت و به شکمم اشاره کرد.
-منم با پسرم خلوت میکنم دیگه
پریزاد با بغض خودشو تو بغل پدرش انداخت لوس زمزمه کرد

-پسرت یاد منو فراموش میکنی؟
دست عمران دور پریزاد حلقه شد. پیشونیشو بوسید.
نه بین بچههای آدم فرقی نیست.
پریزاد لب پایینیشو جلو داد و خودش جلو کشید.
-کاش منم بچه دار شم. آروم خندیدم.
بچه‌م بیش فعالی داشت و نمیدونستیم؟
آروم خندید و پریزاد رو بوسید.
-هرچیزی به موقعش.
عمران مهربون شده بود، غرور سابقو نداشت.
پدر و همسر مهربونی شده بود جوری که همهی عالم و آدم و اهل بازار حسادت میکردند.
-بچه‌ها اومدن منو فراموش کردی؟
نگاه گرم و تبادارشو بهم دوخت. صدای مردونه بمش باعث

شد ریز بخندم.

-نه، تو همیشه بهترین میمونی، هیچکس تورو کمرنگ نمیکند
برام. لیمو گزیدم. از بابا خداحافظی کردم.
جلو زفتم و دسته‌ی ویلچرو گرفتم؛ با هول دادنش کم کم جلو
رفتیم.

هر سه‌تامون همراه نینی توی شکم حرکت کردیم.
به سمت آینده‌ی نامعلوم قدم گذاشتیم.

من خوشبخت‌ترین زن دنیا بودم و عمران، بهترین همسر دنیا
بود!

توی زندگس باید جنگید، ناامید شدن نباید معنی داشته باشه. امید
زندگی تازه‌ای به آدم میبخشه.
اگه مبارزه کنی قطعاً برنده ولی اگه تسلیم بشی تنها زندگی
میکنی و بس.

اگه مشکلی داری، به خدا توکل کن، خدا بهت کمک میکنه، تنها
کسیه که توی سختی کنارت.

امید برگ برنده‌ایه که توی دست هر آدم موفقیه هست.
توی زندگی جوری باش که دست سرنوشت، نوازشت کنه نه
اینکه شلاقت بزنه.

دنبال هدفهات حرکت کن، اجازه نده حرفه‌ای مردم روت
تاثیر بذارن.

اینو منی میگم که تجربه کردم... هرگز نباید عقب کشید حتی

اگه داری اذیت میشی چون هرروز باشه تو موفق میشی! چقدر گل بشوی،
باد پرپرت بکند

چقدر گریه کنی، گریه لاغرت بکند
چقدر صبر کنی تا بزرگ تر بشوی
که دست های پدر، روسری سرت بکند
به گریه از لب دیوار پیش رو بپری
جهان روانه ی دیوار دیگرت بکند
به رازهای تنی تازه اعتماد کنی
و یک تصادف بی ربط، مادرت بکند
شبیه آهوئی گوشه ی طویله شوی
که زندگی بکنی، زندگی خرت بکند!
لباس تا شده ای روی بند رخت شوی
عبور هر ابری روز و شب، ترت بکند

چقدر صبر کنی تا دوباره پرت شوی
که زندگی یک فنجان لب پَرت بکند فرار کن طرف مرگ، التماسش کن
فرار کن، شاید مرگ باورت بکند...

..
**آهو در طویله ی خران - مثنوی معنوی - دفتر پنجم

☆ .

حامد ابراهیم پور☆

از مجموعه شعر :
آوازهایی از طبقه ی سوم / نشر: فصل پنجم /

پایان